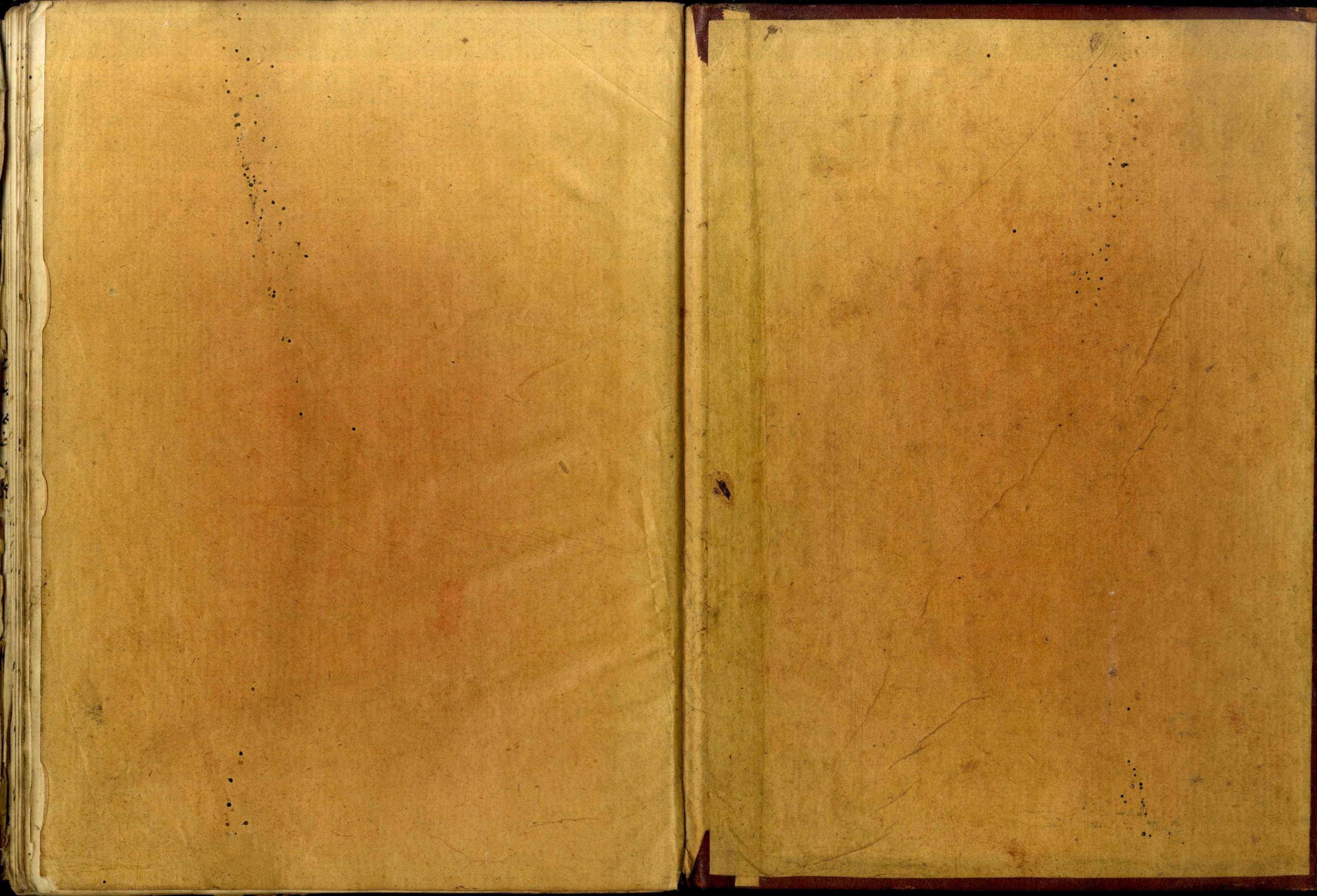




ایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بیوی نافه کافر صبا زان طره بکشاید
بمی سجاده رنکئی کن کرت پیر معان کوید
مراد منزل جانان چه امن عیش چون هردم
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
همه کارم ز خود کامی بدنامی کشید آخر
چهنوری کر همی خواهی ازو غائب مشو حافظ

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمد
دور دار از خاله و خون دامن چه بر ما بگری
دل فزایی میکند دلدار را آ که کنید
کس بدو نزدیکست طرفی نیست از عافیت
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
با صبا همراه بفرست از رخت کدسته

عزیزان

عزیزان باد و مراد ای ساقیان بسزم جم
میکند حافظ دعایی بشنو آیینی بگو
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کرچه درویم از بساط قرب همت دور نیست
ای شه نشاه بند اختر خدا را همتی

ساقی بنور باد بر افروز جسم ما
مادر بیاله عکس رخ یار دیدیم ایتم
چندان بود کز شیره و ناز سهی قذات
هرگز نمیرد آنکه دلش زنج شد بعشق
ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست
ای باد اگر بکشتی احباب بگذری
گو نام ما زیاده بعد چه میبری
ستی بچشم شاهد لبند ما خوشست
حافظ ز دریغ دانه اشکی همی فشان
دریای احضرت فکرت و گشتی هلال

صوفی بیا که آینه صافیت جیام را
غنقاشکار کس نشود رام باز چنین

کرچه جام مانده بر می بد و رات شما
روزی ما بار لعل شکرا فشان شما
کای سر حق ناشناسان کوی چوکان شما
بنفشه شاه شما بیم و ثنا خوان شما
تا بسوسم همچو کردون خاله ایدان شما

مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ثبتست بر جریب عالم دوام ما
نان حلال شیخ ز آب صرام ما
ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما
خود آید آنکه یار نیاید ز نام ما
زان رو سپرده اند بمستی ز نام ما
باشد که مرغ وصل کند قصه رام ما
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

تا بگری صفای می لعل فام را
کاینجا همیشه بار بدستست رام را

در عیش نقد کوش که چو آنجور غماند
 در بزم دور یکد و قدح در کش و برو
 ای دل شباب رفت و پجیدی کلی ز عمر
 راز درون پرده زنهان مست پرس
 ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
 حافظ مرید جام ملیست ای صبا برو
 ساقیا برخیز و در ده جام را
 ساغر می بر کف نه تاز سر
 کرچه بدنامیست نزد عاقلان
 دود آه سینه سوزانست من
 باده در ده چند ازین بار غرور
 محرم راز دل شیدا ی خور
 باد لایمی مرا خاطر خوشست
 تنگدرد دیگر بسرو اندر چمن
 صبر کن حافظ بساختی روز شب
 دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را
 گشتی نشسته کانیم ای باد شرطه برخیز
 در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا
 باشد که باز بینم آن یاد آشنارا

ده روزه

ده روزه مهر گردون افشانه است اخلا
 در حلقه گل و من خوش خواند روش بیل
 آینه سکندر جام ملیست بنکر
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 اسایش رو کیتی تفسیر این دو حرفست
 در کوی نیک نامی ما را گذر نداشتند
 آن تلخ و تن که صوفی ام الخجایه خواند
 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
 خدایان باری کو بخشند کان عمرند
 حافظ بخود بنویسید این فرقه می آلود
 رونق عهد شبا بست دگر بستان را
 ای صبا کبر بچو آنان چمن بازرسی
 کرچین جلوه کند مفیجه باده فروشی
 ای که برمه کشتی از غنبر سارا چو کان
 کاسه سر شد قدح از گردش دوران مرا
 ترسم این قوم که بر درد کشتان میخندند
 یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یار را
 هات الصبوح هیوایا ایها السکاري
 تا بر تو عرضه دارد احوال مملکت را
 روزی تفقذ کن درویش بی نوار
 باد وستان تطف با دشمنان مدار
 کرد نمی پسندی تغییر کن قصار
 اش می لنا و اهلی من قبله العذار
 کین کیمیا ی هستی قارون کند کدار
 در بر که در کف او مومست سنله خارا
 ساقی بشارتی ده پیران پیوسته بار سارا
 ای شیخ پالنه دامن معذور دار مارا
 میرسد مژده کل بیل الحان را
 خدمت ما برسان سرو کل و ریحان را
 خاکروب در میخانه کنم شرکان را
 مضطرب حال مکران من سرگردان را
 دارد این دیر خراب آباد سرگردان مرا
 در سر کار خرابات کند ایمان را
 هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هرگز خدا که آخر مستی خاکست
بروز خانه کرده بدرونان مطلب
ماه کنعانی من مسند مصر آن توشد
در سر زلف ندانم که چه سودا داری
حافظ می خور و رندی کن و خوش باشی

اگر آن ترکه شیرازی بدست آورد دل مارا
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
فغان کیی لولیان شوخ شیرینکار شهر آشوب
ز عشق ناتمام ماحمال یار مستغنیست
حدیث از مطرب و می کو و را زده هر که تر جو
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت
بدم گفتی و خرسندم عفا له الله نکو گفتی
نصیحت کوش کن جانا که از جا دو سترانه
غزل گفتی در پی سفتی بیا و خوش بخوان

صبا بلطف بگو آن غزاله رعنا
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
چو با جیب نشینی و باره بیای

غزل

غزل و حسن اجازت مکنند ادای کل
بجس و خلق توان کرد صید اهل نظر
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عجب
ندانم از چه سبب زلف آشنایی نیست
بشکر صحبت اصحاب و آشنای بخت
بر آسمان چه عجب کز گفته حافظ

روش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
ما مردیان روی سوی کعبه چون آیم جدا
در خرابات مغان مایه هم منزل شویم
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون نیست
مرغ در لرزید جمعیت بدام افتاده بود
روی خدمت آیتی از زلف بر ما کشف کرد
بادل سنگینت با هیچ گیرد شبی
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
تیر آه ما ز کرد و ن بگذرد حافظ خوش

بعد از آن سلطان که رساند این دعا را
زرقب دیو سیرت بخدای خود پناه

که پرستی کنی عند لب شیدا را
ببند و دام نگیرند مرغ دانسار
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبارا
سهری قد آن سیه چشم ماه سیما را
بیاد دار غریبان دشت و صحرا را
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

جیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
روی سوی خانه غمار دارد پیر ما
کیی چنینی رفتست در روز ازل تقدیر ما
عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما
زلف بکشادی ز دست ما بشد تخمیر ما
زان سبب جز لطف و خوبی نیست تفسیر ما
آه انشبار و سوز سینه شبگیر ما
نیست از سودای زلف پیش ازین توفیر ما
رحم کی بر جان خود برهیز کن از تیر ما

که بشکر باد شاهی ز نظر مران کد را
مکان شهاب ثاقب مددی کند خدا را

دل عالمی بسوزی جو عذر بر فروزی
 چه قیامتست چنانکه بعا شقا محوری
 همه شب درین امیدم که نیم صبحگاهی
 مژده سیاهت اگر در بخون ما اشارت
 ز فریب چشم جادو دل در دمنده خون
 بخدا که جرعه ده تو بعا شق سحر خیز
 دل در دمنده حافظ که زهر تست بر خون
 تو ازین چه سود داری که غیبتی مدار
 رخ همدماه تابان قدس و دل ربار
 به پیام آشنایان بنواز آشنار
 ز فریب او بچندیش و غلط مکن نگار
 نظری کن ای عزیزم که چه گونه گشت مار
 که دعائی صبحگاهی انری کند شمار
 چه شود اگر زمانی برسد بوصل یار
 صدح کار کجا و من خراب کجا
 چه نسبت است برندی صدح و تقوی
 دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالین
 بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
 روزی دوست دل دشمنان چه دریابد
 چه کل بنیش ما خاله آستان شمس
 مبین بسبب زنجیر آنکه چاه در راهست
 قرار و صبر ز حافظ طبع مدارای دوست
 ما بر فیتیم تو دانی و دل غم خور ما
 ز نثار مژه چون زلف تو در ز کیریم
 بخت بد تا کجا میبرد آتش خور ما
 قدمی که تو سلامی برساند بر ما

بدعا آید هم بدعا دست برار
 بسرت کره عالم بسرم تیغ زند
 فدا آواره بهر سو گندم میدانی
 کره خن و جهان بر من و توصیف کند
 روز باشد که بیاید بسلامت باز
 هر که گوید سفر دور نازد حافظ
 تا بکام دل ببیند دیدار و تار
 کاشکی هرگز ندیدی دیدار و تار
 که نکفتی شمع از چمن تو مار و تار
 جملان مستند کویا دیدار و تار
 لطف فرما تا ببیند حافظ مار و تار
 جان و دل افتاده اند از زلف و خالت بد
 کن ندید در جهان جز تشنگان کربلا
 ترانه مستوری و زهدت کرد باید اول
 پنج روز ایام فرصت غنیمت گران هلا
 یافتی در هر دو عالم رتبه و عز و علا
 تا بجهان عاشقان را زد بوصل خور صلا
 آنچه جان عاشقان از دست هیجرت میکشد
 ترانه من که میکند رندی و مستی جان من
 وقت عیش و موسم شادی و هنگام شراب
 حافظا کربای بدین شاه دست میدهد

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفتش مکن زمانی گفت معذورم بدار
خفته بر سجاده شاهی نازنینی را چه غم
ای در زنجیر زلفت جانی چندین آشناست
بس غریب افتاده است آن مرد خفته کرد خفت
می نماید عکس می در زلف روی مهوشت
گفتم ای شام غریبان طره شیرین تو
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

میدمد صبح و کله بدست سحاب
بیچکد زاله بر سرخ لاله
می وزد از چمن نسیم بهشت
تحت زمرود دست کل بچمن
در میخانه بسته اندر که
لب لعل ترا حقوق غم
حافظا غم مخور که شاهد بخت
در چینی موسیقی عجب حافظ
صبح دولت میدمد که جام همچون آفتاب
فرستی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بزرگو
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
شاهد و مطرب بدست احسان و ستان پای کوب
خلوت خاصست و جهای امن و زهره نگاه انی
از خیال لطف می مشاطه جلالی طبع
تا نشان ده مشتری درهای حافظ را بجان

زباغ وصل تریا بد ریاضی رضوان آب
بحسن و عارضی و قد تو برده اند پناه
چو چشم من همه شب جویند باغ بهشت
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بسوخت این دل و جانم بکام دل نرسید
لب در دهان ترا ای بسا حقوق غم
کمان بزرگ بدور تو عاشقان مستند
مرا بدور لبست شد یقین که جوهر لعل
نقاب بازکشانی این حجاب کیتی
بدید روی ترا کل افتاده آتش
بمشوق روی تو حافظ خریق بحر بدست
دل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ

موسم عیشت و دور ساغر و عهد شباب
خوش بود ترکیب زین جام با لعل مذاق
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خدای
هر که این صحبت بیاید یا بد او صد فتح باب
در ضمیر بر لب کل خوش میکند پنهان کلاب
میرسد هر دم بکوش زهره کجای فله رباب

زتاب هجر تو دارد شرار و رخ تاب
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مأب
خیال ز کس نیست تو بیند اندر خنواب
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
بکام اگر بر سیدی نریختی خنواب
که هست بر جگر دیش و سینهای کباب
خبر نداری از احوال زاهدان خراب
بدید میشود از آفتاب عالم تاب
ازین نقاب چه بر بسته بغیر حجاب
شنید بدی ترا و ز شرم کشت کلاب
که فوق میشود اینک بیایکی در باب
بکوش و حاصل عمر عزیز را در باب

جانم برینه خام

بجان خواجه و حق قریب عهد درست
 سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
 بکن معامله وین دل شکسته بخیر
 ملازم بخوابی مکن که مرشد عشق
 بصدق کوشی که خورشید زاید از نفسست
 دلاطم مبر از لطف بی نهایت دوست
 شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هفتوز
 زبان بود بر آصف دراز گشت و رواست
 برنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
 روان منظر چشم من آشیانه و تست
 بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
 دلت بوصل کل ای بی سحر خوشی باد
 علیل و ضعیف دل ما لب حوالت کن
 بتی مقصدم از دولت ملازمت
 من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوقی
 تو خود چه لعبتی ای شمسوار شیرینکار
 چه جای من که بلغزد سپهر شعبان باز

که موفی دم صبحم دعای دولت تست
 ز لعل سینه نیارست نقش مهر تو شست
 که باشکستگی از د بصد هزار درست
 حوالتم بخوابت کرد روز نخست
 که از دروغ سیه روی گشت هیچ نخست
 چو لوت عشق زدی سرباز چایله و چلیست
 نمیکنی بر ترجم نطق سلسله است
 که خواجه خاتم جم باوه کرد و باز نخست
 کناه باغ چه باشد چو این گیاه ز تست
 درخت

سرود مجلس

سرود مجلس اکنون فکله بر قصی آرد
 دیه آینه دار طلعت اوست
 من که سرور نیارم بدو کونست
 تو و طوبی و ما و قامت یار
 من که باشم دران صرم که صبا
 کرمی آلوده را منم چه زیارت
 دور مجنون گذشت و نوبت ماست
 ملکت عاشقی و کنج طرب
 من و دل گرفتار شدیم چه پالک
 بی خیالشی مباد منظر چشم
 هر کل نو که شد چمن آرای
 فقر ظاهری بیی که حافظ را
 سرار ادب ما و آستان حضرت دوست
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
 صبا ز حال و تنگ ما چه شرح دهد
 نه من سبک کش این دیر رند سوزم و بی
 مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشانرا
 که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
 نهادم آینه دار و مقابلی رخ دوست
 که چون شکنج و ورقهای غنچه تو بر توست
 بسا سدا که درین کارخانه خاله سبوت
 که باد غایب ساکت و خان عنبر بوست

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست
 دیه آینه دار طلعت اوست
 کرد نم زیر بار منت اوست
 فکر هر کسی بقدر همت اوست
 برده دار صریح صرم اوست
 همه عالم کواه عصمت اوست
 هر کسی پنج روز نوبت اوست
 هر چه دارم زمین دولت اوست
 غرض اندر میان سلامت اوست
 زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
 اثر رنگ و بوی صحبت اوست
 سینه کنجینه محبت اوست

نثار روی تو هر بر لب کل که در چمن است
 زبان ناطقه در وصف شوق اولاست
 رخ تو در دم آمد مراد خدا هم یافت
 نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
 آن سیه چیده که شیرینی عالم باوست
 کرچه شیرین دهان بادش مانند ولی
 خال مشکین که بر آن عارض گندم گشت
 دبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
 روی خوبست و کمال هنر و دامن باله
 باله این نکته توان گفت که آن سنگی دل
 حافظ از معقده است کرامی دارش
 دارم امید عاطفتی از جناب دوست
 دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
 چندان گریستیم که هر کس که برگزشت
 سرها چو کوی بر سر کوی تو با خستیم
 بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
 عمریست تا زلف تو بدی شنید ام
 کردم جنایتی و امیدم بعبود است
 کرچه بری و شست ولیکن فرشته خدست
 در آتش ما چو دید روان گفت کی چه جو
 واقف نشد کسی که چه گوشت وین چه گوشت
 باز زلف دلکش تو کار روی گفت و گوشت
 زان بوی در مشام دل من هنوز بدوست

حز

هچست آن دهان و بنیتم از و نشان
 دارم حجب ز نقش خیالت که چون نرفت
 حافظ بدست حال پریشان تو دل
 آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
 اندران موی که بر پشت صبا بندد زینست
 تا بکسری تو دست ناسزا یار کم رسد
 کشته چاه زخمان تو ام هرگز طرف
 شهر سوار من که مه آینه دار روی اوست
 عکس خدی بر عارض من بین کافرا گم رو
 من تو را هم کرد ترکه لعل یار و جام می
 آب حیداش ز منقار بد لغت میچکد
 آنکه ناله بردل من زیر چشمنی میزند
 مطلب طاعت و پیما و صلاح از من مست
 من همادم که وضو ساختم از چشمه عشق
 می بده تا دهمت آنکه ای از سر قصصا
 مکر کرده گشت از مکر کرده مود را اینجا
 بخزان تر کس مستانه که چشمش مرصاد
 مویست آن میان و ندانم که آن چه مویست
 از دیرم ام که دم بدش کار نشست و شوست
 بر بوی زلف دوست پریشان نیست نکوست
 یارب این تاثیر دلت از کدامی که کسبست
 بهیچچو بر غم من که مردم مر کسبست
 هر دی در حلقه در ذکر یارب یار لبست
 صد هزارش کردن چار زیر طوق غنچهست
 تاب خورشید بندش خاله نعل مر کسبست
 در هوای این عرق ناهست هر روزش تبست
 زاهدان معذور داریم که اینم مذهبت
 زان کلام من بنامیزد چه عالی مشربست
 قوت جا حافظش در خنق زیر لبست
 که بی پیمانه کشی شهره شدم روزا است
 چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
 که بروی که شدم عاشق و بر روی که گشت
 نا امید از در رحمت مشوای پاره پرست
 زیر این طارم فیروزه کسی خوشی نشست

جای خدای دهنت باد که در باغ نظر
حافظ از دولت عشق تو سیرانی شد

زاهد ظاهر پست از حال ما آگاه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است
تاجه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
چلیست این سقف بلند ساد و بسیار نقش
این چه استقامت یارب این چه قادر حکمت است
صاحب دیوان ما کو یا نمی داند حساب
هر که خواهد کوبید و هر چه خواهد کوبد
هر چه هست از قامت ناسازی اندام ما
بر در میخانه رفتی کار یک رنگان بود
بنف پیر خراباتم که لطفش دایمست
حافظ ابر بر صدر نشیند عالی هم است

آن یک نامه بر که رسید از یار دوست
خوشی میدهد نشانه جان و جلال یار
دل دارمش بخزده و حجت همی برم
شکر خدا که از مدد بخت کار ساز

سیر

سیر سپهر و دور قر را چه اختیار
که بادفته هر دو جهان را به هم زند
کل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
مایم آستانه یار و سر نیسان
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باله

مرحبا ای بلبل مشتاقانده پیغام دوست
واله و شنید است دایم هجر بیل در قفس
زلف او راست و خانش دانه آن دام و من
سرمستی بر نگیرد تا بصبح روز خنجر
من نگفتم شمع از شمع شوق خود از اندک
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
کرده درستم گشتم در دیر هم چون تو تیا
حافظ اندر در او می سوزد بی درما بساز

صبا اگر کزری افتد بکشد و دوست
بجان او که بشکانه جان بر افتانم
و که چنانکه در آن حضرت نباشد بار
من گدا و تمنای وصل او هیاهات

بیار نفقه از کیسوی معنبر دوست
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
برای دیرم بیاور غباری از در دوست
مگر بجزاب چنین خیال منظر دوست

دل صبوریم هم جوید لرزانست
اگرچه دوست بجیزی نمی خرد ما را
چه باشد ارشور از بند غم دلش آزار

۱۴
بیای که قدر این سختی است بنیادست
غلام هست آنم که زیر جرف کبود
چه گویم که بمیخانه درش است خراب
که ای بند نظر شاهباز سدره نشین
تراز کنکره عرش میزند صفیر
نصیحتی گفت یاد گیر و در عمل آر
مجدورستی عهد از جهان سست نهاد
غم جهان محسور و بند من مبراز یاد
رسانداده بده وز جویی که بکشی
نشان عهد و وفا نیست در تبسم کل
حسد چه میری ای سست نظم بر حافظ

۱۵
هر آن خجسته نظر کنی سعادت رفت
بجام نیم منی کشف کرد سالک راه
بیا و معرفت از من شنو که در سختم

مجد ز طالع مدد من بجز رند می
ز بامدار بدست و کبر بر آید
مگر بمعجزه گوشت طیب عیسی دم
هزار شکر که حافظ ز کج میگردوش

۱۵
نظر بپیر معان موجب عیش و طربست
سردار باب کرم در قدم او اولیست
قصه جنت و آواره بیت المعمر
خاطر خاطر ما باده لعلی طلبند
در ازل بر سر هر کسی قلمی رفت خموش
کنی بی مار میسر نشود قصه مخوان
کوهر باله بود کوهر حشمت لیکن
دل حافظ بهیچ راه بتوفیق خدای

۱۶
دل مدال گرفت از جهان و هر چه در دست
اگر ز کشتن وصلت بمارسد بویج
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق
بگو براه خلوت نشینی که عیب مکن
میان کعبه و میخانه هیچ فرقی نیست

که این معامله با کوب ولادت رفت
وظیفه می دوشی مگر زیادت رفت
چرا که کار من خسته از حیات رفت
بکنی خانقه طاعت عبادت رفت

روضة میگویم را آب و هوای تجلیست
غیر ازین شرح و بیان هرگز ترکه اریست
شرعی از جلوه غمخانه بنت الفیض
مسک انداز فقر و جذب و هیست
کعبه و تبک و جنت و دوزخ سببست
دولت مصطفوی را الهب بولهبست
بعل کوش که حشمت نه باصل و تبلیست
جاوران سعی کنان روز شب اندر طلبیست

درون خاطر من کسی نکند الا دوست
دل جو غنچه ز شادی نکند اندر دوست
همان حکایت دیوانه و سالک سبوست
از آنکه گوشه محراب ماضی ابروست
بهر طریقه که نظر میکنی برابر اوست

قندری نه بریشست و موی و یا ابرو
گذشتی از سر مودر قندری سهاست
حساب راه قندربان که موی جوست
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قندراوست

حدیث سرو که کوید به پیش قامت دوست
خیال قامت سروش نمیکنم زان رو
که سر بزدی سرو سهری ز قامت اوست
که سرو اگر چه بزندست قامتش خود روست
خیال قامت سروش مقیم دین ماست
صبا زلف و خال و خط او حدیثی چند
فراز بدر منیرش خطیست لیکن کسی
هزار جان کرامی فدای آنکه سرش
دهانش طلب کام دل اگر جو فی

دیدی که یار جز سر جود و ستم نداشت
یار ب میکیش ارچه دل چون کبوترم
بمن هفتار غبت من آمد و کر نه یار
با این همه هزار آنکه نه خدای کشید ازو
ساقی بیار باره و با محتسب بگو
هر راه و که ره بحیریم درش نبرد
حافظ بید تو کوی فصاحت که مدعی
بشکست عهد و زخم ماهی غم نداشت
افکنده کشت و عرفت صید مردم نداشت
خاشاکه رسم لطف و طریق کرم نداشت
هر جا که رفت هیچکسش محرم نداشت
انکار را مکن که چنین جام جم نداشت
سکین برید وادی و ده در هم نداشت
هیچکس هز نبرد و خبر ندهم نداشت

مار از خیال

مار از خیال تو چه پروای شرابست
گر خمر بهشتت بریزد که بی دوست
افسوس که شد و برود در دیر کربان
بیدار شوای دیر که ایمن نتوان برد
معتدقه عیان میگذرد بر تو و لیکن
کل بر رخ رنگی تو قاطع عرق دید
در کج دماغ مطلب جای نصیحت
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
سبزهست در و دشت بیاقا نکذاریم
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
بی روی دل را آتوای شمع و لفسروز
حافظ چه شد از عاشق و رز دست و نظرباز

آن ترله بری چهره که دوش از بر مار رفت
تارفت مرا از فظ آن چشم جهان بینی
بر شمع زلف از گذشتی دل دوش
دور از رخ او دمیدم از چشمه چشم
از پای قادیم جو آمد غم هجران
دل گفت و هاشی بدعا باز توان یافت

خم کو سر خندد گیرم خنانه خرابست
هر شربت عذیم که دهی عین عذابست
تحریر خیال خط او نقشی بر آبست
زین سین و مادم که درین منزل خدایست
اغیار همی بیند از ان بسته نقابست
در آتش رشک از غم دل غرق کلابست
کعبه حجه پراز دفرقه جنگ ربابست
دریای محیط فلکش عین سربابست
دست و سهرابی که جهان جمله سربابست
وین طرفه که بر روی تو صد کون مجابست
دل در قص کنان بر سر آتش جو کبابست
بسی طور عجب لازم ایام شبابست

ایا چه فطادید که از راه خطا رفت
کس واقف مانیت که از دیو چهارفت
آن دو که از سوز جگر بر سر مار رفت
سیلاب شد رشک آمد و طوفان بد رفت
در درد بماندیم جود دست دوارفت
عمر نیست عمرم همه در کار دعارفت

احرام چه بندم چون آن قبله نه انجاست
دئی گفت طیب از سر حسرت که مرادید
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه

جز آستان تمام در جهان پناهی نیست
عدم جو تیغ کشد ما سپر بند از بیم
جرا ز کوی خرابات روی برستایم
زمانه کر فکند آتشم بجز من عسر
غلام نرگس جهاش آن سستی قدم
چینی که از ره سودام راه می بینم
عنان کشید روی پادشاه کشتن حسن
مبش در سر آزار و هر چه خداهی کن
عقاب جود کشتا دست بال در هم شهر
حزینه دل حافظ بر زلف و خال مده

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
در تاب تو به چند توان سوخت همچو عود
ستم کن انجان که ندانم ز بی خودی

ای

بر بوی آنکه جرعه جاست بمارسد
در آنکه مرده بود حیاتی بجان رسید
زاهد عز و در داشت سلامت نبود راه
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
دیگر مگر نصیحت حافظ که ره نیافت

در مصطفی دعای تو هر صبح و شام رفت
تا بوی از نسیم توانش در مشام رفت
زند از ره نیاز بدار السلام رفت
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
کم کشته که باده شیرین بکام رفت

غمش تا در دلم مأوا گرفتست
لب چون آتش آب حیا لست
همای همت عمر لست کز جانت
شدم عباسی بیالای بلندش
چو مادر سایه الطاف او بیم
نسیم صبح عنبر بدست امروز
ز دریای دوجشم کوهها شکست
حدیث حافظ ای سرو سحر بر

میر من خدش می روی کاندر سر پامید
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
عاشق ماجر و مخورم بت ساختی کجاست
آنکه عمری رفت ما بیمارم از هجران او

ناله من خدش می خرامی پیش بالا میرد
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرد
کو خرامان شو که پیش قدر نما میرد
کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا می رسد

کفته لعل لبم هم در درخند هم روا
خوشی خرامان می روی چشمم باز روی تو
کر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو

مذتی شد کاشق سودای او در جان ما
مردم چشم بخوناب جگر غرقند از آن
آب حیدان قطع زان لعل همچون شکر
تا نفیض خیه من روی شنیدم شریقی
هر دلی را اطلاق نیست بر اسرار عشق
چند کوی ای مذکر شرع دین خاموش باش
حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار

خیال روی تو شد هر طریق همره ماست
برغم مدحیانی که منع عشق کنند
بینی که سبب زخمان ترحمه می گوید
اگر برفت در از تو دست ما نرسد
بجای در خلوت سدرای خاص بگو
بصورت آن نظر ما اگر چه محبوبست
اگر بساکی حافظ در ری زند بکشای

گاه پیش در دو که پیش مداوای رست
دارم اندر سر خیال آنکه در پامی رست
این همه جای تو جوش پیش همه جای رست

زان تمناها که دائم در دل ویران ماست
چشمه مهر رخس در سینه نالان ماست
قرص خورشید عکسی ز روی آن مه تابان ماست
برین این معنی که ما زبان وی اوزان ماست
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
دین مادر هر دو عالم صبیح جانان ماست
کان صوم از روز اول مونس و مهوان ماست

نسیم مری تو پیرند جان آنکه ماست
جمال چهره تو حجت موجه ماست
هزار یوسف مصری قنادر چه ماست
کناه بخت پریشان و دست کومه ماست
فلان زکوشه نشینان خاله در که ماست
همیشه در نظر خاطر مرقه ماست
که ساهاست که شوق روی چون ماست

۴۷

کز دست زلف شکست خطای رفت رفت
برق عشق از رخ من پشیمنه پندشی رخت رخت
کردی از غمزه دلدار باری بسرد برد
چینان از سخی چمنان مدامت باید آید ولی
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار
حسب حافظ کوکب و اعظم که رفت از خانقا

۴۸

شربت از لب لعاش نجشیدیم و بر رفت
کوی از صحرای سالیق بختک آمده بود
بس که ما فاتحه و هر زیجانی خواندم
عشوه می داد که از کوی اراده نروم
کف از خود ببرد هر که و صالم طلبید
شد چو در چمن حسن و لطافت لیکن
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

۴۹

در داک یار در غم و در دم بماند و رفت
نخدر باد طرب انگیز عشق یار

ورز هندوی شما بر ما جفا می رفت رفت
چو در شاه کامران ار بر کدایی رفت رفت
در میان جفا و جانان ما جرای رفت رفت
کویان هفت سینا ناسنایی رفت رفت
هر که و رفت را که بینی چون صفای رفت رفت
که مدلی بود بود که جفا می رفت رفت
بای ازادی چه پندی که بجای رفت رفت

روی مه بیکرا و سیر ندیدیم و بر رفت
بار برفت و بگردش نرسیدیم و بر رفت
وز پیش سوره اخلاص دیدیم و بر رفت
دید آفر که چنان عشق خریدیم و بر رفت
ما با میدوی از خورشید بریدیم و بر رفت
در کلمات و صالشی نجشیدیم و بر رفت
کای در یغاب و عشق نرسیدیم و بر رفت

مار چو دود بر سر آتش نشاند و بر رفت
جای نداد و زهر جفا می چشاند و رفت

چون میداویدم من مجروح خسته را
 کفتم مگر بجایه بقید شب در آو سرم
 خون دلم چو در دل من جای تنه یافت
 چو به بنده اسفادت خدمت نداد دست
 کن در حجاب بود که مرغ سحر آگهی
 کن نیست که آقاده آن زلف دو قانیست
 روی تو مگر آینه نذر آه نیست
 زاهد دهم توبه ز روی تو زهی روی
 ای شمع سحر کویه بحال من و خود کون
 الله شهید و کفی بالله شهید
 ز کس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
 از بهر خدا زلف میارای که سارا
 دی می شد و کفتم صنما عهد بجای آر
 چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
 بازی که بی روی تو ای شمع دل فروز
 کبریا صفات مرشد باشد چه تفاوت
 گفتی بر خورشید که من چشمه ندم
 یقینا غریب سبب ذکر جمیالت
 عاشق چه کند که خورد تیر ملامت

در صومعه

عاشق چه کند که خورد تیر ملامت
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
 ای جنات فرو برده بخون دل حافظ

«
 خم زلف تو دام کفر و دنیست
 جمالت معجزه نیست لیکن
 لبانت معجزه نیست لیکن
 بدان چشم سیه صد آفرین بار
 عجب علمیت علم هیات عشق
 بننداری که بد کو رفت جان بر در
 ز چشم شمع جان چون توان برد
 مکن حافظ ز کید زلفش ایمن
 ز جام عشق می نوشید حافظ
 بجان می کشی چو حافظ نازش ای دل

«
 روز یکسو شد و عید آمد و دلها بر خاک
 نوبت زهد فرو نهاد گران جهان گذشت
 چه بسا رسد آنرا که چو ما باوه خورده
 باده نوشی که در و روی و ریائی نبود

باهیم دلاور سپهر تیر قضا نیست
 جز کدشه ابروی تو کجای دهان نیست
 فکره مگر از غیبت قران خدایت

ز کارستان تو بایه شمه اینست
 حدیث غمزات سحر میانیست
 حدیث طره ات حبل المتینست
 که در عاشق کشی سحر آفرینست
 که هفتم آسمان هفتم زنیست
 حسابش با کرام الکاتبینست
 که دایم با کمان اندر کشینست
 که دل برد و کفون در بند دینست
 مرا عشق رندی و مستی ازینست
 که ناز ناز خیال نازینست

می ز میان نه بجوش اید و می باید خدایت
 وقت شادی و طرب کردن برخاست
 این نه عیبت بر عاشق رند و نه خطایت
 بهتر از زهد فروشی که در و روی و ریاست

مانه دندان ریایم و صریقان نفاق
 فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نگیم
 چه شود کرمی و تو بیک دو قلع باده خیم
 این نه عیبست کزین عیب خلق خواهد بود
 حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش و می
 «
 روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست
 ناظر روی تو صاحب نظر اندازی
 اشک من کز زخم سرف برآمد چه عجب
 آب چشم که برو منت خاله در دست
 تابدا من نشیند ز نسبت کردی
 نازک از اسف عشق حرامست حرام
 تادم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
 مصاحبت نیست کم از پرده برون افتد از
 من ازین طالع شورید بر بزم و رفتی
 از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
 نه من دلش از دست تو خونی جگر
 شیر در باده عشق تو رو باه شود
 از وجود این قدم نام و نشا هست که هست

آنکه او عالم سرست برین حال کویست
 و آنچه گویند روانیست نکویم رویت
 باده از خون زانست نه از خون شمع
 و در دنجیب چه شد مردم کجاست
 نزد حکمش چه مجال چون و چراست
 «
 منت خاله در دست بر بصری نیست که نیست
 سر کبوی تو در هیچ سری نیست که نیست
 خجی از کرده خود برده دری نیست که نیست
 زیر مدینه او خاله دری نیست که نیست
 سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست
 که به کام دران ده خطری نیست که نیست
 با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
 ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
 بهمن از سر کویب دگری نیست که نیست
 عرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست
 کز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
 آه ازین راه که در دوی خطری نیست که نیست
 ورنه از ضعف و رانجا انری نیست که نیست

غیر ازین

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخوش شودست
 تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
 چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
 در غم زلف تو آن سیه دانی چیست
 زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
 دل من از هوس بوی تو ای مرفش جان
 همچو کرد این تن خاکی نتواند برخاست
 سایه سرو تو بر قابلم ای عیسی دم
 آنکه جز کعبه مقامش بند از یاد لب
 حافظ دلش را با غمت ای جان عزیز
 «
 کل در بروی برکت و معشوقه بکاست
 کو شمع میارید درین جمع که امشب
 در مذهب ما باده حلاست و لیکن
 در مجلس ما عطر میامیز که جانسرا
 کو شمع همه بر قول فی و نفه جنکست
 از جاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
 تا کجی غمت در دل ویرانه مقیمست
 «
 در سر پای وجودست هنری نیست که نیست
 دل سودا زده از غصه و ونیم افتادست
 این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست
 نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
 جلیست طایوس که در باغ نفیم افتادست
 خاله راهیست که در پای نسیم افتادست
 از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
 عکس روحیست که بر عظم ریم افتادست
 بر در میکت دیدم که مقیم افتادست
 اتحادیست که در عهد قدیم افتادست
 «
 سلطان جهانم بختی روز غلامست
 در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
 بی روی تو ای سرو کلند آم حرامست
 هر دم ز سر زلف تو خوشبوی شامست
 چشمم همه بر لعل تو و کردش جامست
 زان رو که مراد لب شیرین تو کامست
 هواره مرا کجی خرابات مقامست

از نیک چه کوی که مرانام ز نیک است
میخاره و سرگشته و در ندیم نظر باز
با محاسب عیب مگوید که او نیز
حافظ ناشین بی می و مشوق زحافی

باغ مزاجه حاجت سرو صند برست
ای نازنین بستر تو چه مذهب گرفته
چون نقش غم زد و بر بدنی شراب خورده
از آستان پیرمغان سر چرا کشم
در راه ماشکسته دلی میخیزد و بس
دی و عی داد و سلم و در سر شراب دشت
یله قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
باز آنکه در فراق تو چشم امید وار
شیر از آب رکنی و آن باد خوش نسیم
فرقت از آب حضرت که ظلمات جای اوست
ما آب روی فراق قناعت نمی بریم
حافظ چه طرفه شاخ نبات است گلک تو

روضة خند برین خلوت درویشا نیست

وینا

کین غزلت که طاسمات عجایب دارد
آنچه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
قصر فردوسی که رهندانش بدر بانی رفت
آنچه زر میشود از بر توان قلب سیاه
از کزان تا بکران لشکر ظلمت و لی
در لای را که نباشد غم از آسیب زوال
خبر روان قبه حاجات و دعا اندوی
ای توانگر مغرورش این همه غنوت که ترا
کین قارون که فرو میرود از قهر هفت روز
روی مقصود که شاهان بدعای طلبند
می غلام نظر اصف عهدهم کورا
حافظ آب حیات ابدی می طلبی
حافظ اینجا بادب باش که سوطانی

در دیو معان آمد یارم قدحی در دست
در فعل سمند او شکل مه نرسید
آنچه که هست از خود خبرم چون نیست
شمع دل و سازان بنشست چو او بر خاکست
گر غایبه خود بشو شد در کیسوی او پیچید

فتح آن در نظر رحمت درویشا نیست
کبریا بیست که در چشم درویشا نیست
منظری از چمن ترهت درویشا نیست
کیما بیست که در صحبت درویشا نیست
از ازل تا بابد فرصت درویشا نیست
بی تکلف بشنو دولت درویشا نیست
سببش بنم کی حضرت درویشا نیست
سرو زرد رنگ همت درویشا نیست
خداوند بختی که هم از غیرت درویشا نیست
مظهرش آینه طلعت درویشا نیست
صورت خدا جلی و سیرت درویشا نیست
منبعش خاله در خلوت درویشا نیست
همه از بنوعی حضرت درویشا نیست

مست از می و میخیزان از نرگس صدف است
وز قد بلند او بالای صنوبر است
و زهر چه کیم نیست با او نظرم چون هست
واقفان ز نظر بازان بر خاک چو او بنشست
و در سینه کمانش در گشت ابروی او پیوست

بازای که باز آید عمر شد حافظ
هر چند که ناید باز تیری بخش که برفت از شد

خواب آن زکس قنات توبی چیزی نیست
تا بان زلف بر نشانی توبی چیزی نیست
از لب شیر روان بود که من میگفتم
کین شکر کرد نکدان توبی چیزی نیست
چشمه آب حیات است دهانت امانت
بر لبش چاه زندان توبی چیزی نیست
جاندرانی توبه را که یقین میدانم
در کمان ناوله نرکان توبی چیزی نیست
مبتدای بغم و محنت ایام فراق
ای دل این ناله و افغان توبی چیزی نیست
دوش باد از سر کوفتش بگلستان بگذشت
ای کس این چاه کربا توبی چیزی نیست
در عشق ارچه دل از خلق نهامیدارد
حافظ این دیر کربا توبی چیزی نیست

برو بکار خود ای و احفظ این چه فریاد است
مراقب دل از ره ترا چه افتاد است
میان او که خدا آفرید است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفرید نگذاشت
کدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساسیستی من زان خراب آباد است
دل امثال زبید او جبر یار که یار
ترا نصیب هیچ کرده است و این داد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من باد است
برو فسانه مخوان و فسون مردم حافظ
کزی فسانه و فسون مرا بسی یاد است
لعل سیراب بخون تشنه لب یار نیست
وزی دیدن او دارن جان کار نیست

نرم

شرم از آن چشم سیه بادش نرکان دراز
هر که دل بردن او دید در افکار نیست
ساربان رخت بدروازه مبدکان سرکوی
شاهراهدیت که سر منزل دلداری نیست
بنف طالع خدیشم که درین قحط و قضا
عشق آن لولی سرست خردار نیست
طبله عطر کل و درج جیبر افشانشی
فیفی یله شمه زبوی خوش عطار نیست
باغچه هم چون نیم زرد باغ مرآت
کاب کلزار تو از اشک چه کلزار نیست
شربت قند و کلاب از لب یارم فرمود
زکس او که طیب دل بیمار نیست
آنگه در طرز غزل نکته بجا فدا آمدخت
یار شیرین سخن نادره گفتار نیست

روزگار است که سودای تبارین نیست
غم این کار نشاط دل غمگین نیست
دیدن لعل ترا و دیر جانیی باید
وین کجا مرتبه چشم جانیی نیست
یار من باشی که زین خوار و زینت دهر
از ره روی تو و اشک چه پروین نیست
تا مرا عشق تو تقدیم سخن گفتن داد
خلق را و در زبان مدحت و تحسین نیست
دولت فقر خدا یا جمع ارزانی دار
کبی کرامت سبب حشمت تمکین نیست
و اعطای شمع شناس این عظمت کو فروشی
زانکه منزله سطره دل مسکین نیست
یارب آن کعبه مقصود تماشا که کیست
که مفید از یقین کل و شکرین نیست
از که دریا کوی آمدخت خیال تو مسکر
رهنمایش شمع این اشک چه پروین نیست
حافظ از هشت پر ویز در قصه مخوان
که لبش جرعه کفی خند و شیرین نیست

منم که کشته میخانه خانقاه نیست
دعای پیر مغان و در صبحی گاه نیست

کرم ترانه چنانکه صبح نیست چه باله
زباد شاه و کدافارغم بحمد الله
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
مرا که ای توبه در سلطنت بهتر
از آن زمان که برین آستان نهادم روی
مگر تیغ اجل خیمه برکنم و رفت
کناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

شکفته شد گل هم او گشت بیل گشت
اساس توبه که در محکم میسنای نمود
بیار باره که در بارگاه استغنا
ازین رباط دور چون ضرورت گشت
مقام عیش میسر نمی شود بی ریخ
بهست و نیست مرغ خاضع و خوش دل بانی
شکوه اصفی و اسب باد و منطق طیر
بیال و پرواز که تیر بر تابی
زبان کلک تو حافظ چه شکران گوید

زلف آشفته و خوی کرده خندان و کب
پیرهن جاله و غزل خوان و صراحی در دست

زلفی

ز کفش عرب جوی و کفش اخون کفان
سرفرازی من آورد باو از طریقت
عارفی را چنین باو بشکیر دهند
بروای زاهد و برادر کشتان خنده میگیر
انچه او ریخت به پیمانه مانده شدیم
خند جام می و زلف کمره گیر کار

زلفش هزار دل بیک تار مو بیست
تا هر کسی بوی نسیمی دهند جان
شیدا از آن شدم که نگارم چه ماه نو
ساقی چند رفیق می اندر پایله ریخت
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
مطرب چه برده ساخت که در محله سنج
وانا که زد تفریح این چرخ حقه باز
حافظ هر آنکه عشق نور زید و وصل خواست

خدا چه صورت ابروی دلکشای تو بیست
مرا و سرو چمن را بخاله راه نشانند
ز کار ما و دل غنچه صد کره بکشد

نیم شب دوش ببالای من آمد بنشست
گفت که ای عاشق دیرینه من خوابت
کافر عشق بود که نبود باو پرست
که ندادند جز این تحفه بخار و زلفت
اگر از غم پر شست و کرا زباده مست
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

راه هزار چاره کرا ز چهار سو بیست
بکشد نافه و در آرزو بیست
ابر و خود و جلوه کوی کرد و در بیست
این نقشه بانکر که چه خوش کرد و بیست
با نغمه های قلقلش اندر کلو بیست
براهل و جود حال درهای و در بیست
هنگام باز چید و در گفت و گو بیست
احرام طوق کعبه دل بی وضو بیست

کناد کار من اندر کرشمه های تو بیست
زمانه تا قصب ز کسین قبا ی تو بیست
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بیست

مرا بخت تو دوران چرخ را ضعیف کرد
 چون نام بردن سلیبی من کرده مفکون
 تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
 ز دست جود تو گفتم ز شهر خواهم رفت
 درین زمانه رفیقی که حالی از خلقت
 جریح رو که کز گاه عافیت تنگست
 نه من ز بی عملی در جهان معلوم و بسی
 بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
 دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
 بکیر طوق مه چرخ و قصه مخوات
 برین دور نخواهند یافت هشیارش
 مار از خیال توجه پروای شرابست
 که غم بهشتت بریزد که بی دوست
 افسوس که شد دلبر و در دیح که بایان
 بیدار شوای دیح که ایمن نتوان برود
 معشوقه عیال میگذرد بر تو و لیکن
 کل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید

ولی چه سود که نرسیده در رضای تو بخت
 که عهد با سر زلف کمره کشتای تو بخت
 خطا نکر که دل امید در وفای تو بخت
 بخت گفت که حافظ برو که پای تو بخت
 صدای می ناب و سفینه غزلت
 پیاله کبر که عمر عزیز بی برکت
 مدلت علما هم ز علم بی عملت
 جهان و کار جهان بی ثبات بی محلت
 ولی اجل بره عمر رهزن املست
 که سعد و نحس ز تأثیر زهر و زخلست
 چنین که حافظ ملک باده ازلست
 غم که سر خود گیر که خمیازه خرابست
 هر شربت عذیم که دهی عین عذابست
 تحریر خیال خط او نقش بر آبست
 زین سبیل دمام که درین منزل خوابست
 اختیار همی بیند از آن بسته نقابست
 در آتش رشاق از مکر در باده غل غل ز غل ز غل

اکنون که بر کف کل جام باده صافست
 بخواه دفتر اشعار و راه صحرای کبیر
 بیز خلوت و ز غنقا قیاس کار بکیر
 فقیه مدرسه دیست بود و فتوی داد
 بدر و صاف ترا حکم نیست خوشی در کش
 حدیث مدعیان و خیال همکاران
 حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
 خوشی حافظ وین نگرهای چون زر سرف

بصد هزار زبان بیلش در او صافست
 چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است
 کم صلیت کوشه نشین ز قاف تا قافست
 که می صدام ولی به زمان او قافست
 که هر چه ساقی ماکر و عین الطافست
 همان حکایت ز دوز و بوریا با فاست
 قبول خاطر و لطف ساقی خدادادست
 نگاه داد که قلوب شهر صرافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
 بنامه وصف تو کردن نه خدا و کائنات
 بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
 ز نصف رخ و لدار آیتی بر خوان
 جوهر و سر کشتی ای بار سنگدل با ما
 ترا که مایه خلدست نزل و همتا نیست
 عذو که منطق حافظ طبع کند در شعر

دگر بقر بر برانی درون ما صافست
 چرا که وصف تو بیرون ز حد او صافست
 که نور صورت خواب ز قاف تا قافست
 که آن بیای مقام کشف کشف است
 چه چشم باست که بر روی تو از اطرافست
 ازین مثال کنیم روان روان در اعرافست
 صراحت حدیث هر طریق خطافست

خلوت کزین را بنام شاه حاجتست
 چون کوی دوست هست بصیرت حاجتست

مکر در باده غل غل ز غل ز غل

جانا بجا جتی که ترا هست با خدای
 ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
 محتاج قصه نیست کز قصه حاتم است
 جام جهان ناست ضمیر منیر دوست
 آن شد که بار منعت مداح برد محی
 ای عاشق که جلوب روح بخش یار
 ای باد شاه حسن خدا را بسوختیم
 ای مدحی برو که مرا با تو کار نیست
 حافظ تو ختم کن که هنر خرد عیان شود

صحن بستان زوق بخش و صحت یار خوش
 از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود
 ناکشوده کل نقاب آهنگ رحمت سازد
 مرغ شبخوار از بشارت باد کند ز راه عشق
 از زبانبوس آزاد ام آمد بکوش
 نیست در بازار عالم خوشی دی و روز انکه هست
 حافظ تزلزل جهان گفتی طریق خوشدلیست

یارب آن شمع و لفظ ز کاشانه کیست
 جان ما سوخت بر پیرید که جانانه کیست

حالا

حالا خانه بر انداز دل و دین منور
 باد لعل لبش کز لب من دور مبار
 بید هر کشتن افسونی و معلوم نشد
 یارب آن شاه و شش ماه رخ زهر جویی
 دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو
 کفتم آه ازل دیدانه حافظ بجای تو

اگر چه عرض هندی پیش یاری ادب است
 پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
 سبب میس که جرف از چه سفله پرورش
 درین صحن کل بخار کی تجید آرست
 بنیم جو خرم طاق خانقاه و رباط
 جمال دختر ز تو چشم ما ست مکر
 دوی و در خود اکنون ازان مفرق جوی
 هزاره وادب داشتیم ای خواجه
 بیار می حفظ مدام استغفار

خوشتر زخی است باغ و بهار جلیست
 هر وقت خوشی که دست دهد مفتاح شمار

تا هم آغوش می بند و هم خانه کیست
 راه روح و پیمان ده پیمانه کیست
 که دل نازلی او مایل افسانه کیست
 در یکای که و کوه یکدانه کیست
 باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
 ز لب خنجر زنان گفت که دیوانه کیست

زبان خوشی و یکی دهان پر از عربیست
 بسوخت عشق ز حیرت این چه بود العجب است
 که کام بخش او را بهانه بی سبب است
 چراغ مصطفوی با شتابی در پیست
 ملاک مصطفی ایوان و پای خم طلیست
 که در نقاب زجاجی و پرده عجب است
 که در صدای چینی و شیشه حلبیست
 کند که است خراب صیلا بی ادب است
 بگریه سحر و نیاز نیم شبیست

کس را وقوف نیست که انجام کار نیست مؤخر
 ساقی کجاست که سبب انتظار جلیست معمر

پینوندر عمر بسته بخویش هوش دار
معنی آب زندگی و روحه اسرم
ستور و ست هردو جواز یکه قیبه اند
دازد و درون پرده چه داند فراق خویش
سهر و خطای بنی کوش نیست اعتبار
زاهد شراب کدو حافظ بیاله خواست

۵۶

ماه این هفته شد از شهر و چشم سالیست
مردم دیه زلف رف او در رف او
میچکد شیر هنوز از لب هم چون شکرش
ای که انگشت نخای بکرم در ده شهر
بعد از نیم بود شایبه در جود هر فرد
فرزد داند که بر ما کزری خداهم کرد
کوه اندوه فراق به صیلت بکشد

۵۷

اگر چه باده فرخ بخش و باد کلینرست
صراحی و صیفی کورت بچای افتد
در آستین مرقع بیاله پنهان کون
ز زلف باده بشویم فرقها و را شکست

غشوار خویش باشی غم روزگار چلیست
جز ظرف جو بیار و می خوشگوار چلیست
مادول بعشوق که دهیم اختیار چلیست
ای مدعی نزاع تدبیر پرده دار چلیست
معنی عفو و رحمت آمرزگار چلیست
تادریبانه خواسته کرد کار چلیست

حال هجران تو چه دانی که مشکل حال است
عکس خود دید و کمان بر درک مشکلی خالیست
کرچه در شیوه کوی هر مزاش قنالیست
و که در کار خیر با حجت اهل است
که دهها تو بران نکته خویشی استدلال است
نیت خیر مکردان که باران حال است
حافظ خسته که از ناله تنش بدنه تالیست

بیانای جناب مخور می که محتاج نیست
بفصل نوش که ایام قنیه اندیز است
که همجو چشم صراحی زمان خود نیز است
که موسم و ری روزگار بر هیز است

سهر

سهر بر بنش پرویز نیست خون افشان
مجوی عیش خویش از دور و از کون سهر
عراق و فارس کرفتی بشعر خویش حافظ

۵۸

بنال بیل اگر با نیست سربار نیست
دران زمینی که نسیمی وز زلف دوست
بیار باده که رنگین کنیم جامه زلف
خیال زلف تو بختی نه کار خاما نیست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
جهان شغف نیست و زلف و عارضی خال

قدیران حقیقت بنیم جو نخر در
باستان تو مشکل توان رسید آری
سحر کرشمه و صفتش بخواب میدیدم
جفای دوست بغایت رسید و میترسم
دلش بیاله یار از و ختم کن حافظ

۵۹

عجب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
من اگر نیلیم و کرد بد تو برو خود را باش
تا امیدم مکن از سابقه لطف ازل

که دیزه اش سر کسری و تاب پرویز نیست
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز نیست
بیای که نوبت بگذار و وقته بتیر نیست

که ماد و عاشق زاریم و کار ما زار نیست
چه جای دم زدن نافرهای تانار نیست
که مست جام غروریم نام هشیار نیست
که زیر سسده رفتی طریق خیال نیست
که نام آن لب لب و خط زنگار نیست
هزار نکته درین کاد و بار و لدا نیست
قبای اطلس آنکس که از هنر عار نیست
عروج بر خفا سروری بدشوار نیست
زهی مراتب خوابی که به زبیدار نیست
که انتهای جفا ابتدای بیزار نیست
که دستکاری جاوید در کم آزار نیست

که کناه دگران بر تو نخواهند نوشت
هر کسی آن درود عاقبت کاد که گشت
توجه دانی که پس پرده که خوب است

در این کتاب...

همه کس طالب یارند چه هشیار چه کس
نم از خلوت تقوی بدر افتادم و بسی
سرتسیم من و خشت در میگرد ها
باغ فردوس لطیفست ولیکن ز هزار
بر محل تکیه مکن زانکه در آن روز اول
حافظار و زاجل کربکف آری جامی
کر نهادت هم اینست زهی نیاید نهاد

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت
که ابرازند لاف سلطنت امروز
چون حکایت آرد بهشت میگوید
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
و فاجوی زدشمن که بر توی ندهد
ملک بنامه سیاهی ملامت من است
قدم دروغ مدار از خار زده حافظ

بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
نعم از من مکن ای صوفی صافی که حکیم
صوفی صاف بهشتی نبود هر که جد من
که خدا را زل از اهل بهشت نشنیده است
در ازل طیفست ما را بی ناب سرشت
فرق در میگرد ها در گرد و باد بهشت

لاهم

راحت از عیش بهشت لب حورشی نبود
حافظ لطف حق اربابو عنایت را سر

ای نسیم سحر آرمکه یار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
آنکست اهل بشارت که اشارت داند

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
عقل دیدانه شد آن سلسله مشکین کو
باد و مطرب و کل جمله مهیاست ولی
دل از صدمه و خلوت شینخت مبلول
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرغ

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
شراب خورده و خونی کرده کی شری بچمن
بیک کرشمه که ز کس بخود فروشی کرد
ز شرم آنکه بروی تو نسبتی کردند
بیزمگاه چمن دوشی مست بگذشتم
بنفشه طره بفتول خود کرده میزد

هر که اودامن دلدار خود از دست بهشت
بش فارغ زخم دوزخ و ایمن ز بهشت

منزل آن مه علق کشت عیار کجاست
آتش طور کجا موعود و یار کجاست
در خرابی بپرسید که هشیار کجاست
نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست
ما کجاییم و ملا متکبری کار کجاست
رد زما گوشه کرفت ابروی دلدار کجاست
عیش بی یار در میان نشود یار کجاست
یار تر ساجه کو خانه خمار کجاست
فکر معقول بفرما کل بیخار کجاست

بقصد خون من زار ناتوان انداخت
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
فریب چشم تو صدقت در جهان انداخت
سمن بدست صبا خاله در دهان انداخت
چهار دهان تمام غنچه در کمان انداخت
صبا حکایت زلف تو در دریا انداخت

بسیار از این شعرها در کتب دیگر آمده است
و بعضی از آنها در کتب معتبره است
و بعضی از آنها در کتب غیر معتبره است
و بعضی از آنها در کتب معتبره است
و بعضی از آنها در کتب غیر معتبره است

Handwritten text in Devanagari script, likely a continuation of the previous page, starting with 'संज्ञा' (Sangya).

بکوی یکدم هر سالکی که ره دانست
 بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
 زمانه افسر زندی نداد جز یکسی
 و رای طاعت دیدانگان زما مطلب
 هر آنکه راز دوعالم ز حفظ ساقی خواند
 دلم ز زکسی ساقی امن نتخاست بجان
 ز جود و کوب طالع سحر کهان چشم
 خدش آن نظر که لب جام در وی ساقی را
 حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان
 بلند مرتبه شاهي که نه رواق سپهر

درد کردن اندیشه تبه دانست
 ز فیض جام می اسرار خافیه دانست
 که سرفرازی عالم در این کله دانست
 که شیخ مذهب ما عاقلی کنه دانست
 ریز جام جم از فتنی خانه دانست
 چرا که شیخ آن ترله و لیم دانست
 چنان که نیست که ناهید دیده دانست
 هلال یکشنبه و ماه چارده دانست
 چه جای محاسب و شمع بادشه دانست
 نمونه زخم طاق بار که دانست

سینه ام ز آتش دل در غم جانان بسوخت
تنم از واسطه دوری دلیر بکدامت
هرگز زخم سوزان بر روی دید

آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت
جانم از آتش مهر و وفا جانان بسوخت
دل سوخته از ده آتش بر من دیوانه بسوخت

سوزند

سوز دل بی که ز بس آتش اشکم دل شمع
آشنا یا نه غریبست کم دل سوزند
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
چون بیامدلم از توبه که کردم بشکست
ساجراکم کن و باز آ که مرا مردم چشم
ز لاف افسانه بگو حافظ و می نوشوی

دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون من از خویش بر فتم دل بیکانه بسوخت
خانه محفل و آتش غمخانه بسوخت
همچو بادد حکرم بی می و میانه بسوخت
فرقه از سر بد راورد و بشکرانه بسوخت
دو که تخفیم شب و شمع با فسانه بسوخت

عارف از بر قومی راز نهانی دانست
 قدر جمیع عهده کل مرغ سحر داند و بس
 عرصه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
 سنک و کل را کند ازین نظر لعل عقیق
 آن شد اکنون که زابتای عوام اندیشم
 ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
 می بیاور که نوازد بطن باغ جهان
 در آسایش مامصلوح وقت ندید
 حافظ این کوه منظوم که از طبع انگیخت

که هر کس ازین عمل توانی دانست
 که نه هر کس و در قی ضو اند معانی دانست
 بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
 هر که قدر نفس باد بمانی دانست
 محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
 ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
 هر که عارف گری باد خدائی دانست
 ورنه از جانب مادل نگرانی دانست
 از تربیت اصفت ثانی دانست

حسنت با اتفاق مداحست جبهه گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع

آری با اتفاق جهان می توان گرفت
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست کل که دم زند از زلف و بوی دوست
زین آفتی نهفته که در سینه مانست
آسوده بر کنار چو بر کار می شدم
آن روز شوق ساغر می فرستم بسوخت
خدا هم شدن بکوی مقام آستین نشان
می نمود که هر که افکار جهان بدید
بر برک کل بخون شقایق نوشته اند
می دهم بجم زکر صبور صبا حیان
حافظ جد آب لطف زلف تو می بکشد
فرست نکر که فتنه جو در عالمی فشار

ساقی بیا که یار ز رخ برده بر گرفت
آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت
آن عشق داد عشق که تقوی زره بر رفت
ز زهار این عبادت شیرین دلفریب
باز غمی که خاطر ما خسته کرده بود
هر سر و قد که برده و خود حسن می فروخت
زین قهقهه هفت کیند افلاک بر صداست
حافظ تو این دعا که آمد ختی که یار

بیلی بر لبه کلی خوش زلفه در رفتار داشت
گفتش در جوی وصل این نام و فریاد جلیست
یار اگر نشنست با ما نیست جای اعتراض
در نمی گیرد نیاز و ناز با ما حسن دوست
خیزد بر کلاه آن نقاش جهان افشان کنیم
که برید راه عشقی فکر بد نامی مکت
وقت آن شیرین قند ز خوشی که در اظهار سیر
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت

دید که یار جز سر جود ستم نداشت
یار بیکش ارچه دل چون کبوترم
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او
ساقی بیار باده و با محاسب بکوی
هر راه رو که ره بحیرم در نشی سبزه
حافظ بید تو کوی فصاحت که مدعی
بی مهر رخت روز مرا نور غماند ست

و اندلان بر لبه و نوا خورش فالهای زار داشت
گفت مارا جلوه معشوق در این کار داشت
با شاه کامران بد و از کدایا عار داشت
خرم آن کز ناز نینا بخت بر خود دارد داشت
کین همه نقش عجب در کردش بر کار داشت
شیخ صفا خرقه رهن خانه غمار داشت
ذکر و تبسم سله در خلق ز نثار داشت
شیخ جنات تجری تحتها داشت

بشکست عهد و زخم ما بهیغم نداشت
افکنده گشت و عرفت صید هم نداشت
ها شا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
هر جا که رفت هیچ کشتی محرم نداشت
انکار ما مکن که چنینی جام صدم نداشت
مسکینی برید وادی و ره در صدم نداشت
هیچش هنر نبود خبر نیز هم نداشت
وز غم مرا جز شب و بجز در غماند ست

هنگام وداع تو ز بس کریم که کردم
بیرفت خیال تو ز چشم من و می گفت
وصل تو اهل دارم دور همیداشت
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
من بعد چه سود از قدمی رنج کز دوست
در هجر تو که چشم مرا آفتبماند
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
حافظ زخم و گریه نبرد اذیت بخند

ز کرم مردم چشم نشسته در خونت
بیاد لعل تو و چشم مست میگوشت
ز مشرق سرکوی آفتاب طلعت تو
حکایت لب شیرین کلام فرهادت
دلم بجز که قدت همچه سرود جویت
ز دور باره بجای راضی رسان ساقی
از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
چه گونه شاد شود اندرون غم کیستم
زینفودی طلب یار میکند حافظ

از غم دور

مردم دید ما جز برخت ناظر نیست
اشکم احرام طواف صرحت می بندد
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
از روان بخشی عیسی ز تنه پیش تو دم
من که در آتش سودای تو آهی نزنم
بسته دام قفس باد جو مرغ وحشی
روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم
سیر پیوند تو تنه آن دل حافظ راست

را آه نیست راه عشق که هیچی نگاره نیست
ما را بمنع عقل مژگان و می بسیار
هر که که دل به عشق دهی خودش می بود
از چشم خود پیرس که ما را که میکشد
او را بچشم باغ توان دید چون هلال
فرست شو طریقه رندیک این نشات
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی

ساقیا آمدن عید مبارک باد

دل سرگشته ما غیر ترا زاکر نیست
کر چه از خون دل ریش می ظاهر نیست
مکش عیب که بر نقد روان قادر نیست
هر که در طلبت هرج او قاصر نیست
زانکه در روض قزایی جو لبست ظاهر نیست
کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
که بر نیثانی این سلسله را آخر نیست
کیست آنکس سیر پیوند تو در ظاهر نیست

و آنجا جز آنکه جان بسیارند چاره نیست
کان شعله در ولایت ماهیج کاره نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
جانا کلاه طالع و جرم ستاره نیست
هر دین جای جلوه آن ماه پاره نیست
چون راه کنج بر همه کسی آشکاره نیست
حیران آن دلم که کم از سناک خاره نیست

و آن سوا عید که کردی مراد از یادت

برسان بندگی و دختر زکو بدر آید
در شکفته که درین مدت ایام فراق
شکر ایزد که ازین باد فزان رخ نه یافت
چشم بد دور کران تفرقه خوش باز آورد
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
حافظ از دست مده صحبت این گشتی نوع

۷۶

شبنم ام سختی خوشی که پیر کفان گفت
حدیث همدل قیامت که گفت واعظ شهر
نشان یار سفر کرده از که برسم باز
غم کهن بجای سالی خورده دفع کنند
فنا که آن نامهربان شمع دوست
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
کره بیاد مزین کرچه بر مراد وزد
زهار جمهالتی که سپهرت دهد ز راه رو
من ز جود چرام که بنده مقبل
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

۷۷

صبحدم مرغ چمن با گل نه خاسته گفت
نازکم کن که درین باغ بسی چون تشکفته

کل بخندید

کل بخندید که از راست برنجیم ولی
تا ابد بوی محبت جشمش ز سرسد
کر طبع داری از آن جام مرصع می لعل
در گلستان ارم دوش جوار لطف هوا
گفتم ای مسند جم جام جهان بنت کو
سخن عشق نه آنست که آید بزبان
اشلی حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

۷۸

دل و دینم شد و در بر بدمت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوشی بنشست
شمع اگر زان رخ خندان بزبان لاف می زد
در چمن باد بهادی ز کنار گل و سرو
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
پیشی ز قمار تو بابر نگرفت از خجالت
حافظ این خرقه عین از سر جای ببری

۷۹

روی تو کسی نگیرد و هزار رقیب هست
که آدم باکوی تو چندان غریب نیست
هر چند دورم از تو که دور از تو کسی مباد

هی عاشر سخن سخت به عشق نگفت
هر که خاله در میخانه بر خسارده ز رفت
ای بسا در که نبوله مژه ات باید سفت
زلف سبیل ز نسیم سحر می آشفت
گفت افسوس که آن دولت بیدار بجفت
ساقی می ده و کوتاه کن این گفت شفت
چه کند سوز غم عشق نیارست ز رفت

گفت با ما منشینی کردی سلاست بر خاست
که نه در آخر صحبت بنده است برخاست
پیش عشاق تو شبها بفرامت برخاست
بهراداری آن عارض وقت برخاست
بتماشای ترا شوب و قیامت برخاست
سر و سرکشی که باز تو قیامت برخاست
کاش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

در غنچه همدرد و صدمت خدایب هست
چون من درین دیار خزان غریب هست
لیکن امید وصل تو ام غنی قریب هست

در عشق خانقاه و ضرابان فرق نیست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
عاشق که شد که یار بجاشی نظره کرد
زیاد حافظ این آخر بهتره نیست

بدام زلف نودل بستلای خویشانت
کوت ز دست برآید مراد خا طر ما
بجانت ای بت شیرین من که هم چون شمع
چهره از عشق زدی باتر کفتم ای بلبل
بمشاله چو و چهل نیست بوی گل عجب
مرو بخانه ارباب بی مروت در هر
بسوخت حافظ در شرط عشق و جان بازی

حال دل باتر کفتم هوسست
طعم خام بینی که قصه فاش
شب قدری چنینی عزیز و شریف
وه که دردانه چنینی نازک
ای صبا امشب مدد فرمای
از برای شرف بنویس

چون حرف

همچو حافظ بر غم مدعیانست
شعر ندانه گفتنم هوسست

ای همد صبا بسیار می فرست
عیفت طایری چو تو در خاکدان غم
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
هر صبح و شام قافیه از دعاء خیر
ای غائب از نظر که شدی هفتشی دل
تا شکر غمت نکند مله دل ضارب
تا مظهر بان رشوق منت اگر می دهند
ساقی بیا که هانقه غیم بخزده گفت
در روی خود تفریح صنع خدا بکوت
حافظ سرود مجلسی ماز که خیر نیست

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
موجاب ابروان بنما تا سحر که
کر بایدم شدن سدی هاروت بابلی
بارم ده از گرم بر خود تا بسوزد دل
صبرجوی آب بسته ام از دیده در کنار

جانم بسوختی و بدل دوستار مت
باور میکنم که دست زدامن بردار مت
دست دعا برآرم و در گردن آر مت
صد گونه چاروی بی بکنم تا بیار مت
در بات و بدمم که از دیده یار مت
بر روی تخم مهر که در دل بکار مت

میکرم و مرادم ازین اشلی سیدبار
خدمت بر بخت وز غم هجرم خلدی داد
خدا هم که پیش میرست ای بی وفا طیب
حافظ شتاب و شاهد و زندی نه وضع

۸۴

یارب سیدی ساز یارم بسلاست
خانه ره آن یاد سفر کرده بیارید
فریاد که از نشی جستم راه بیستند
امروز در دلم تمام مرصعی کوف
ای آنکه بقدر و بیان دم زنی از عشق
درویش مکن ناله ز شمشیر احب
در خرقه زن آتشی که خم ابروی ساقی
حاشاکه من از جور و جفای تو بنام
کوت کند بخت سر زلف تو حافظ

۸۵

زان یار و لغزم شکریست باشکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
دندان تشنه لب را بی نمی دهد کسی
در زلف چون کندش ای دل پیچ کاخا

بشمار

چشم بفرقه مارا خورده خورده می بندد
درین شب سیاهم کم کشت راه مقصود
از هر طرف که رفتم جز و چشم تیغ زد
این راه را نهایت صورت نمی توان بست
ای افتاب خدایا میجو شد اندروشم
هر چند بروی آبم روی از دورت نتابم
عشق رسد بفریاد که خرد بسا حافظ

۸۶

مدام هست میدارد نسیم جعد کیسویت
پس از چندین شکبایی شبی یارب تو را بدید
سواد لوح پیش را عزیز از بهر آن دادم
تو که خدای که جاویدان جهان یکسر بیارای
و کرسم قفا خدای که از عالم بر اندازی
من و باد صبا مسکین دور کردان بی حال
زهی هست که حافظ راست گردینی و از جلی

۸۷

المنه لله که در میکج باز است
غمها هم در چوشت و فروشت ز مستی
از روی همه مستی و فروشت و تکبر

جانار و انباشد خردن ریز را حمایت
از گوشه برون ای ای کرب هدايت
زینهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
کشی صد هزار منزل بیشت در بدایت
یکساعتم بکنجینان در سیاه حمایت
چو راز حبیب خود شتر که مدعی رعایت
قران ز بر بخوانی در چاره روایت

خوابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
که شمع دیدم افروزم در محراب ابرویت
که جان را نسیم باشد ز نقش خال هندویت
صبارا که بر اندازد زلفی برقع از رویت
بیفتا تا فرو ریزد هزاران جگر هر رویت
من از آفتاب چشم مست و او از بوی کیسویت
نیاید هیچ در چشمش بجز خاله سر کویت

زان رو که مرا برد را و روی نیاز است
وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است
وز ماهه بیچاره کی و عجز و نیاز است

داری که بر خلق نغفتم و شکویم
شرع شکن زلف خم اندر خم جانان
بار دل مجنون و خم طوق لبای
برد و خسته ام دین جبار از همه عالم
در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید
ای مجلسیان سوز دل حافظ سبکی

۸۸

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست
از دل و جان شری محبت جانان عرف نیست
دولت آنست که بخون دل آید بخوار
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
بنی روزی که درین مرحله مهلت داری
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
از تهنیت مکن اندیشه و چون کل خرق
زاهد این شوازی بازی غیرت زهار
در مندی من سوخته زار و سزار
نام حافظ رقم تنای پذیرفت ولی

۸۹

چه لطف بردم ناکاه رشقه قلمست
حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کرمست

بنده

بنده خامه رقم کرده سلام مرا
نکبم از من بیدل بسو کردی یاد
مرا ذیل مگردان بشکرا این توفیق
بیا که با سوز زلف قرار خواهم بست
ز حال مالدت آکه شود ولی وقتی
صبار زلف تو با هر کلی حدیثی راند
رو آن تشنه ما را بجرحه در باب
دم مقیم در رقت حرمش میدار
کبی که هست تو خوش تیر میروی هوش دارد
همیشه وقت تیرای عیسی صبا خوش بار

۹۰

ای شاهد قری که کشد بند نقابت
خدایم بشد از دیر درین فکر جگر سوز
رفتی ز کنار من دهنده بناگاه
هر نامه و فریاد که کردم نشنیدی
در ویش نمی پرستی و ترسم نباشد
ای قصه دلفروز که منزله انسی
دورست سرب درین باری هوش دار
تیری که زدی بر دم از غرق خطا رفت

که کارخانه دوران مبادی رقت
که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محرمست
که کمرم برود بر ندانم از قدست
که لاد بر بدست خان کشتگان غمت
رقیب کی ده غماز داد در حرمت
جو میدهند زلال حشر ز جام جمت
بحکم آنکه خدا داشت بی املت
مکن که کرد بر آید ز شوره عدست
که جهان حافظ دهنده زنده شد بدست

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبست
کاغوش که شد منزل و مأوا که خوابست
تا جای که شد منزل اسایش و خوابست
بیدایت نکار که جندست جنابت
اندیشه آرزوش پروای نداشت
یارب کنار آفت ایام خرابست
تا خد بیا با نفیر بد بسرایست
تا بار چه اندیشه کند رای صوابست

تادرد پیری بچه آیین روی ای دل
راه دل عشاق زرد آن چشم خناری
حافظ نه علامت است که از خدایه کزید
باری بفظ صفت شد ایام شب است

۹۱

سخن شناسی نه در بر خطا اینجاست
سرم بدینی و عقبی فرو نمی آید
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
دل ز پرده برون شد بجای ای مطرب
مرا بکار جهان هرگز انتقامت نبود
تحفته ام ز خیالی که میبزم شب است
چینی که صومعه آلوده شد ز خون دلم
از آن بدیر مغایم عزیز میدارند
چه ساز بود که بنواخت روشن آن مطرب
نداء عشق تو دوشم در اندرون دادند
از آن زمان که بخاطر سید صورت حبیب
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
بنادله الله ازین قتها که در سرماست
که من خوشم و او در فقا و در غوغاست
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
رف تو در نظر من کنون خوشش آراست
خار صد شبه در ام شرانجا که جاست
کرم بیاده بشوید حق بدست شماست
که آتش که نمید همیشه در دل ماست
که رفت عجز و دماغم هنوز پرنواست
فضای سینه ز شوقم هنوز پرنواست
ز شوق کوه دل او هنوز پرنواست

۹۲

ست غم عشق تو چه محتاج شربت است
کز خمر بهشت بریزد که بی دوست
افسوس که شد و ببرد در دین کربان
غم کور شود کیر که غمخانه خراب است
هر شربت خدیم که دهی عجبی غداست
تحریر خیال خطا و نقش بر آب است

۲۲

بیدار شوی دید که این شوان بود
سبز شست در دشت باغ اندازیم
در کج دماغ مطلب جای نصیحت
مشتوقه عیان میکند بر تو و یکس
کل بروغ رنگی تو مالطف عرق دید
حافظ چه ارعاش و داندست و نظرباز
زین سیل و مادام که درین منزل خواب است
دست از سر آبی که جهان همه سراب است
کین مجره بر از رزقه جنه و رب است
انبار همی بخیزد از آن بسته نقاب است
در آتش رشک از غم دل غرق کلاب است
بن طور عجیب لازم ایام شب است

در زمان نیست در میان الفیاض
دین و دل بردند و قصد جان کنند
در بهای بدست جهانی طلب
خون ما خوردند این کافر دلاوت
داد مسکینان بده ای روز وصل
هر زمانی در دیکر میرسد
همچو حافظ روز شب بی خورشید شافت
همچو مار نیست پایان الفیاض
الفیاض از جود خندان الفیاض
میکنند این دلستانان الفیاض
ای سلطانان چه درمان الفیاض
از شب بیدای همچو ان الفیاض
زین حریف بی دل و جان الفیاض
کشته ام کربان و سوزان الفیاض

سزد که از همه دلبان ستانی باج
رو چشم است تو آشوب جمله ترکستان
بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم
که بر سر همه خدایا کشوری چون تاج
بچین زلف تو ما چنین هند داده خراج
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت راج
کراز تو در دل من خیر سد بعد جاج

دهان شهید تراداد باب هفتر بقا
چراهی شکنی جانش ز سنله دلی
چه کونه بسته بموی میان بکشاده
خط تو هفت و دهان تداب حیرانست
قتاده در سر حافظ اهدای چون تو شری

اگر بجهت تو خون عاشقت مباح
سواد زلف تو بخود جاعل الظلمات
زدیخ ام شد یکجشمه در کنار روان
لب جواب حیات تراست قوت روح
ز چنگ زلف کنوت کسی نیافت نجات
صلاح و تقوی زما بخود هرگز
نداد معصیت بوسه بصد تبلیس
بیاله جایست که بایاد تو کیتم مدام
دعای جالت و در زبان حافظ باد

بین هلال محرم بخواه ساختن
نزع بر سر نیشای دوز کد انگند
عزیز دار و زمان وصال را کاندن

بیاد باره که روزش بخیر خواهد بود
کدام طاعت شایسته آید از من مست
دلالت خافلی از کار خویش و صیرتسم
بیوی وصل جو حافظ شبی بروز آور
زمان شاه شجاعت و در حرکت و شرح

دل من در هدای روی فرغ
سیاهی نیکبخت آنکه داسم
شود چون بید لرزان سروستان
بده ساقی شراب ارغوانی
دو تا شد قائم همجو کمانی
نسیم مشقه تا تازی خجل کرد
اگر من دل هر کسی بجایست
بخیر دهندوی زلفش هیچکسی نیست
غلام همت آتم که باشد

دیدم ای دل که غم عشق در کبر بار چه کرد
آه ازین زگی جادو که چه بازی انگیزت
اشک من زلف شوق یافت زبی مری یار

هر آنکه جام صبوحی زند چراغ صبا
که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
که کسی درت نکشاید جو کم کنی مفتاح
که بشکفت کل بخت ز جانب فتاح
براحت دل و جان کوش در صبا و رواج

بود آشفته همچون روی فرغ
بود همراه و همزانی فرغ
اگر بیند قد و جوی فرغ
بیاد زگی جادوی فرغ
زخم پیوسته چون ابروی فرغ
شیم زلف عنبر بوی فرغ
بدر میل دل من سوی فرغ
که بر خیزد باشد اواز دوی فرغ
جو حافظ جا که دهند و فرغ

چون بشد لبر و بایار و فار چه کرد
و آه ازین مست که با مردم هشیار چه کرد
طالع بی شفقت بی که درین کار چه کرد

نصف باده و آب

دیدن آن ترکس جادو که بازی انگشت
برقی از نزل لیلی بدرخشید سحر
ساقیا جام بیم ده که نهار نه غیب
آنکه بر نقش زاین دایره بینایی
فلک عشق آتش غم در دل حار سوخت
و از آن مست که بامردم هشیار چه کرد
و ده که باغ من بجزوه دلفکار چه کرد
کس ندانست که در کردش بر کار چه کرد
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
یار برینه بینید که بایار چه کرد

سحر بیل حکایت با صبا کرد
از آن رنله رخم خون در دل انداخت
غلام همت آن نازنینم
خوشش باران نسیم صبح کاهی
من از بیکان کان دیگر نشام
کران سلطان طمع کردم خطا بود
هر سو بلی عاشق در افتاد
نقاب کل کشیده و زلف سنبیل
بشارت بر بکوی میفر و نشان
و فایز خدا جکان شهر با صفت
که عشق روی کل با ما چرا کرد
وزین کلشن بخارم مبتلا کرد
که کار خیر بی روی و ریا کرد
که در شب نشینا ترا در ا کرد
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
و راز دلبر و فاجستم جفا کرد
تنم در میان باد صبا کرد
کره بند و قبا ی غنچه واکرد
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بیلی خون جگر خورد و کلی حاصل کرد
طوطی را بهوای شکری دل خوش بود
باد غیبت بصدش خار پریشان کرد
ناکس سیل فنا نقش امل باطل کرد

قوة العین من آن مبعوث دل یار نشی باد
ساربان بار من افتاده خدار آمدی
روی خاکی و نم چشم خوار مسدا
آه و فریاد که از چشم حسوده جرف
نزدی شاه رخ و قوت شد امکان حفظ
که خود آسان بشد و کار مشکل کرد
که امید کرم هم این محمل کسود
چرخ خیز و زده طربخانه ازین کمکل کرد
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
چه کنم بازی ایام مرا غافل کسود

بیا که ترله فلک خون روزه غارت کرد
نواب و روزه و حج قبول انگس برد
مقام اصلی ما گوشه خرابانست
خوشا غار و نیاز کسی که از سر درد
بروی یار نظر کن ز دید منست دار
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
غماز در خم آن ابرو آن محراب
اگر امام جماعت طلب کند امروز
حدیث عشق ز حافظ شنوده از واعظ
هلاک بعید بد و دفع اشارت کرد
که خالک میکش عشق را زیارت کرد
خداش خیر دهد امان که این محراب کرد
باب دید و خون جگر طهارت کرد
که کار دید همه از سر بصارت کرد
بیا که سود کسی بر دیکس تجارت کرد
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
خیر دهد که صوفی بی قصارت کرد
اگر چه صفت بسیار در عبادت کرد

باب روشن می عارفی طهارت کرد
هین که ساغر ذریں خور و نهان کردید
دم ز خلقه زلفش بجانت خرید
علی الصبا که میخانه را زیارت کرد
هلاک ابروی ساقی بی اشارت کرد
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

فغان که کسی خانه نشین نشین است و ز نظر بدو نشان از سر طهارت کرد

امام خواجه که بدوش سرخار در آرد
بیا بیکج و وضع قرب جاهم بین
نشان عهد محبت ز جهان حافظ برین

چو باد غم سرکوی یار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانتی و دین
بهر ز پی می و معشوق عمر میکند رد
صبا کجاست که این جهان خون گرفته چو گل
چو شمع صبح دم شد ز مهر او روشن
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم خست
نفاق و زرق نبخشند صفای دل و ظ

ساقی حدیث سرد کل لاله می رود
می خورم که نوع و سجن حد حسن یافت
شکر شکر شدن همه طوطیان همد
طی مکان بین و زمان در سلاک شهر
آن چشم جاد و آن عاشق قریب بی
خدی کرده می خرامد و بر عارضی نمی
از ده مرد معشوق دینی که این بخور

چون سامری

چون سامری بهشتی که زردید و از فری
باد بهار می وزد از گلستان شاه
حافظ رشوق مجلس سلطان خیانت دین

درب بر رفت دلشد کانرا خبر نکرد
یا بخت من طریق مودت فرو گذاشت
من ایستاده تا کنش جان چو شمع
گفتم مگر بگریه دلتی مهر با من کنم
دل را اگر چه بال و پر از غم شکسته شد
هر کس که دید روی تو پدید چشم من
کلام زبان برید حافظ در انجمن

دلی با غم لب بردن جهان مگیر نمی ارزد
دیاد باد مردم را مقید می کند و رفته
بلوی سیف و شاکش بجای می گیرند
رقیبم سر ز تشنه کرد کزین باب رخ پر زب
بشوی این دل و تشنگی که در بازار بیکرنگی
بس آسمانی نمود اول غم دریا بیوی سرد
شکوه تاج سطلانی که بیم جان در درخت

موسی بهشت و از پی کوساله می رود
وز زاله باده در قه لاله می رود
خاش مشوک کار تو از ناله می رود

یاد صریف شهر و رفیع سفر نکرد
یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
آه خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
کاری که کرد دیدی هر چه نظر نکرد
با کس نکفت راز تو تا ترکه سر نکرد

بمی بفروشی دل و ماکزین بهتر نمی ارزد
چه جای فارسی کی محنت جهان مگیر نمی ارزد
زهی سجاده تقوی که یکه ساغر نمی ارزد
چه افتاد این سر مارا که خاله در نمی ارزد
مرقعهای کوناگون می اهر نمی ارزد
غلط گفتم که این طوقا بهد کوه نمی ارزد
کلاه دشتکست اما بترک سر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود رشتا قاپوشانی
که شادی بهمانیکدی غم لشکر نمی آرد
چو حافظ در قناعت کوشی و از دینی دوزخ

کل بی رفیع یار خوش نباشد
بی لاله عذار خوش نباشد
طرف چمن و هدای بستان
بی بوس و کنار خوش نباشد
بایار شکر لب کل اندام
بی صدرت هزار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت کل
جز نقش نگار خوش نباشد
هر نقشی که دست عقل بند
بی صحبت یار خوش نباشد
باغ و گل و گل خوش است لیکن
از بهر شاد خوشی نباشد
جان نقد محقر است حافظ

خسروا کوی فدا در غم چو کان تو باد
ساخت کون و مکان عرصه میدان تو باد
همه اطراف گرفت و همه اطراف کشاد
صلیت خلق تو که پیوسته نگره بان تو باد
زلف قانقون ظفر شیفته پرچم تست
دین فتح ابد عاشق جلال تو باد
ای که انشا عطار در صفت شرکت تست
عقل کل جا که طغرا کشی دیوان تو باد
طیره جامه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خد برین ساخت ایوان تو باد
نه بختها خیدانات و نباتات و مجاد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد
حافظ چنسته با خدای ثنا خدان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثنا خدان تو باد

بهر ازنی

بعد ازین دست من و دامن او سرو بلند
که بالای چمان ازین و بنجم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکشای
که بر قصه او دم آتش رویت چو بسند
هیچ روی نشود آینه چهره بخت
مکران روی که مایلین بر آن شمع
گفتم اسرار رخت هر چه بود کوی باشی
صبر ازین پیش ندارم چه کنم تاکی و چند
مکش آن اهو می کشی مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و بندش بکند
من خاکی که ازین در زنتانم بر جاست
از کجا بدو سه زخم بر لب آن قصه بلند
چون غزل های ترو دکش حافظ شنود
گر کمالش بود شعر نکوید بخجند
بازستان دل از آن کیسوی مشکلی حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند
جز زلف تو ندارد دل حافظ میلی
اه ازین دل که بصد بند نمی دارد بند

بر سر بازار جهان بازان منادی می زنند
بشنیدای ساکنان کوی جهانان بشنود
دختر ز چند دوزی شد که از نام شومست
رفت تا کیر و سر و خنجر تا حافظ شود
جامه دار و زلف و نیم تاجی از جناب
عقل و دانش می برد تا این از روی نفوذ
هر که آن تخم دهد حلاوت با جانشی دم
در بود بپوشید و پنهان بدوزخ در وید
دختری بر زکریا و تیغ و نیزه و کلر تست و دست
گر بسایدش بسوی خانه حافظ برید

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد
زنی بناله در آید زمانه آه بگیرد
برابرست که و کوه بدیش حضرت مولی
کمی بکوه بخشد کمی بکاه بگیرد
کناه روی زنی میکند خندان
که ماه بر خورشید از شوم کناه بگیرد

توبانه دامن آری ولی شود پیدا
شب ز شرم کف من چنان بگریم زار
که در آغ بگریم بدان مشابه که یار
چو شاه قصد هلاک کسی کند حافظ

سر سودای تو اندر سرما میگرد
هر که دل در غم جوکان سر زلف بست
گرچه بیداد جفا میکند آن دلبر من
از جفای فلک و غصه دوران صبر دار
در ضعیفی و تناری تن بیچاره من
بیل طبع من از فرقت کلزار رخسار
چند گریه مروای دل ز بی نفس و هوا
بباد اریست ای سرو قد و لاله عذار
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم

جهان برابر روی عید از هلاک و سگ کشید
شکسته گشت چو پشت هلاک و سگ کشید
میوش روی و شود در خط از تفریق خالق
مگر نسیم تخت صبح در چمن بگذشت

نمود

نبود چنانکه در باب و کل و نیمه که بود
بیا که با تو بگویم غم ملاست دل
بهای وصل تو که جان بود خردیدارم
مریز آب سر شکم بی تو دور از دست یار
چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم
بلبل رسید ^{مرا جان در نماند کام} طلب بر سر رسید
ز شوق روی تو زلف تو زشت خرفی چند
حافظ خلوت نشینی روشی بخانه شد
شاهد عهد شباب آمد بدوشی بخواب
مغیبه میکند راهزن دین و دل
آتش رخسار کل خرمین بپس بسوخت
کره شام و سحر شکر که ضایع نکشت
صوتی بجزین که دی جام قوی شکست
ز کس ساقی بخواند آیت افسون کری
مزل حافظ کنون بزنگه باد شاست

هرگز نم نقش تو از نوع دل و جان نزود
از دماغ من سرشته خیال رخ تو
در ازل هست دلم با سر زلف پیوند
هر که جز بار غمت در دل مسکین نیست

کل و جود من آغشته کلاب رشید
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
که چنان خدب بمقتدر بر چه دید عزیز
چو باد می شد و در خانه راه می خطید
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بسر رسید امیدم طلب بر سر رسید
بخوان بنظمش در گوش کن چو مردارید
از سر پیمان برفت با سر پیمان شد
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
چهره خندان شمع آتش آفت پروانه شد
قطره بلبلان حلقه گردان به شد
زور بیکه جرعه می عاقبت فریاد شد
خلقه او را در ماجرای افسانه شد
دلبری ندارد رفت جان بر جانانه شد

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نزود
بجفای فلک و غصه دوران نزود
تا ابد سر نکشد و در سر پیمان نزود
برود باغ دل من و ز دل من آن نزود

انچنان هر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود و نمودن و جان نرود
در دود از پی خود با دل من معذورست
در دود از چه کند کز پی در مان سرود
هر که خواهد که جو حافظ نشود سر کرد
دل بخیران نهد و ز پی این نشود سرود

نبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورتی نادر تیغ اطلاق بخیمی کرده اند
شعله از دست عشق شورانگیز است
ان حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
ساقی می ده که با حکم ازل تبریر نیست
قابلی تغییر نبود آنچه تقیی کرده اند
هیچ نرکان در ازو غمزه جاد و نکرد
آنچه ان حال سیاه و زلف شکنی کرده اند
در سقایان کاسه زندان بخاری منکرید
کین حریفان خدمت جام جهانی کرده اند
از فرد بیگانه چون دانند اندر بر کشند
دختر ز راه فقر حقن کابی کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکلام
این تطاول بی که با عشق می کرده اند
شهر بازی و زغن زیبای صید و قید نیست
عاشق اینجامشام عقل شکنی کرده اند
نکبت جان بخشی دارد حاله کوی و برب
هر جا بشنید انداز صدق تحیی کرده اند
شعر حافظ را که یکسر وصف احسان است

آن را که جام صافی صهباش می دهند
میدان که در حرم حرم جاش میدهند
صوفی صباش منکر زندان که سر عشق
روز ازل بمر دم قند شوق میدهند
صفاقی بیاد باده کل رنگ مشک بوی
کباب حق زخم او باش میدهند
از لذت حیات ندارد تحتی
ام روز هر که در حق بفر دانی می دهند

لازم

مطرب بسا فی پرده عشاق بی نوا
کار نمی نداشت نواهاشت میدهند
حافظ بزرگ جنت فردوسی می کند
که در حرم وصل تو مأواشی میدهند

دل شوق لبست مدام دارد
یارب زلفت چه کام دارد
جهان شربت مهر و باده شوق
در بسا غر دل تمام دارد
سودایی زلف یار دانه
در دام بلا مقام را
تا صید کند دل بشوخی
بر کل ز بنفشه دام را
آفریدم که باز پرسم
کان و لبر ما چه نام را
بایار گجانشیند آن کو
انذیشه خاص و عام دارد
فرم دل آن کسی که صحبت
بایار علی الدوام را
حافظ چه دمی خوشست مجلس
کاسب طرب تمام دارد

بوی مشک از خنق باد صبا می آید
این چه باد است کز بوی شما می آید
نکبت مشک خنق می در از جیب نیم
کاروانی مکر از موله خطا می آید
برندارم دل از تو تا نرود جان ز تنم
کوش کن کز ستخم بوی وفا می آید
بیش تر غمش ای دل سپراز سینه از
دیج بر بند که بیکان زهوا می آید
عشق ابروی تو پیوسته مرا می برسد
باد شاهین که یارش بکدامی آید
بس که از اشک منت پای فرو رفت بگل
مردم چشم مرا از تو حیا می آید
حافظ از باده می دهی که کل باز بساز
از پی عیشی به صد برک و ندامی آید

نفس باد صبا مشایق فتا خواهد شد
ارغوان جام حقیقی بسی خواهد داد
این تپاول که کشید از غم هجران بیل
کز مسجد بخرابات شدم خروده مکید
ای دل از عشق امروز بفرافکنی
ماه شعبان قمر از دست منه کی خردی
کل عزیزست خنیمت شمر برش صحبت
مطربا مجلس آنست غزل خوان کرد
حافظ از بهر آمد سوی اقلیم وجود

کراخت جهان که شود کار دل تمام و نشد
فغان که در طلب کج نامه مقصود
درین و در ده که در جست و جوی نقد حضور
به لابه گفت شبی میر مجلس تو شدم
پیام داد که خدا هم نشست بارندان
رواست بر در اگر میباید کید تر دل
دران هوس که بستی بوسم آن لب لعل
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم

عالم پیر در کرباره جوان خواهد شد
چشم زکس بشقایق نگران خواهد شد
تا سر پرده کل نفره زنا خواهد شد
مجلس و عطف درازست و زما خواهد شد
مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد
از نظر تاشب عید رمضان خواهد شد
که بیایم آمد ازین راه و زان خواهد شد
چند کوی که چنین رفت و چنان خواهد شد
قدمی نه بدو عشق که روان خواهد شد

بسوخیم درین آرزوی خام و نشد
شدم خراب جهان از خوشی تمام و نشد
بسی شدم بکدای بر کرام و نشد
شدم بر خنبت خویشی کی غلام و نشد
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
که دیدم در ره خود پیچ و تاب و نام و نشد
چه خونه که در دم افتاد همچو جام و نشد
که من بخویشی نمودم صد اهتیم و نشد

هزار حیل برانگیزت حفظ از سر فکند
بخت از دهان و دست نشاتم نمی دهد
روم ز اشتیاق و درین پرده را نیست
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
چندانکه بر کنار چهره کار می روم
شکر بهیر دست دهد عاقبت ولی
گفتم روم بخواب و چنین جهان دوست

پیرانه سرم عشق جدانی بر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هدا کیر
در راه که از آن آهوی شکی سیه چشم
از دهکده خاکسری شما بود
مزان تو تا تیغ جهان گیر بر آورد
این باده که پرورده خار خرابات
کره به بد همد سنگ سیه لعل نکرد
بسی تجربه کردیم درین دیر مکافات
هم در دلی عاقبتش راه بگیرد

بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد
دولت خیر از راز نهانم نمی دهد
یا هست پرده دار نشاتم نمی دهد
اینم نمی ستاند دامنم نمی دهد
کاجا بجان باد و زانم نمی دهند
دوران چو نقطه ره بیمانم نمی دهد
بد عیدی زمانه زمانم نمی دهد
حافظ زاه و ناله امانم نمی دهد

وان داز که در دل بنهضم بر افتاد
ای دیدم که کن که بدام که در افتاد
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
بی گشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
از بوی بهشتیش چنین بی خیر افتاد
با طیف اصلی چه کند بد کهر افتاد
باد و کشتان هر که در افتاد بر افتاد
زین آتش دوزخ در خنده و بر افتاد

فریاد که بازیر کی آن مرغ سخی سنج
حافظ که سر زلف بتادست کشش بود

نغم زرنج فسر او ان همی نیاماید
بخار حسرت او چون رود زدن لسم
دو چشم من رخ زرد دید نتوانست
اگر بیند بدخواه روی من روزی
زمانه ابد هر جا که فتنه باشد
زمانه خود بر بد از من آنچه بود مرا
چرا نکرد چشمم چرا ننالد جرات
فلک چه شادی من دید آن هم بشمر
چو دوستان من از من گرفت بیزاری
اگر تنالم گویند نیست حیا چه کنند
غمی نباشد از آن که خدای عزوجل

داد کراتر از فلک جرمه کش پیاله باد
زروه کاف رفعت راست ز فوط ارتفاع
زلف سیاه بر خشت چشم و چراغ عکاست
ای مه جرمه معدت چشم چراغ عالمی

چون بنوی مدحت زهر شود ترانه ساز
نه طبع سپهر و ان قرص سیم زرگ هست
رخه فکر بکرم محرم مدحت تو شد
حافظ تو درین غزل جغت بندگی بداد

ستاره بدر خشنید و ماه مجلسی شد
نظار من که بملکت زلف و خط نوشت
طر برای محبت کنون شود معهود
کرشمه تو شرابی بعاشقا بنمود
لب از ترشح می پاله کن زهر خدا
بصیر مصطفی ام مینشاند اکنون دوست
بیوی او دل بیمار عاشقا چه صبا
نور راه میکند یاران غنا بگردانند

اگر پیاده شکیں دلم کشد شاید
جهان یان همه کرمع من کند از عشق
طبع ز فیض کرامت مبرم خلق کریم
مقیم حلقه ذکر ست دل بدان امید
ترا که حسن خدا داده است و محبت بخش
که بوی خیر ز زهد و ریاضی آید
من آن کنم که خداوند کار فرماید
کنه بخشد و بر عاشقا بخشاید
که حلقه ز سر زلف یار بخشاید
چه حاجت مشاطه است بیار آید

خیال آن حضرت و جامه کی خیر
چیز غنیز و جود است نعمت من آری
قدون درویشان کجای ای بی شکر

چمن خوشبخت و هوار لکشت و غشی
 کندن بخردل خوش هیچ در نمی آید
 جمیده ایست عروس جهان زلی هشی دار
 که این مخدرة در عقد کس نمی آید
 نخواهد این چمن از سر و لاله حالی ماند
 یکی همی رود و دیگر کسی همی آید
 زدن کدایی اخلاص ما بر سر و بیست
 که هر چه هست در آینه روی بنماید
 به لایه گفتن ای ماه رخ چه باشد اگر
 بیلکه شکر ز تو در خسته بیاساید
 بخت گفت که حافظ خدای را پسند
 که بوسه تدریج ماه را بیالاید
 درست که دل را بیامی نفرستاد
 نوشت کلامی و سلامی نفرستاد
 صد نامه فرستادم و آن شاه سوار
 یکی نه دوانید و پیامی نفرستاد
 سدی چشمی صفت عقل رسید
 اهوروشی کبابی خرامی نفرستاد
 دانست خواهد شد مرغ دل آرد
 وزان خط چون سلسله دای نفرستاد
 فریاد که آن ساقی شکر لب و سرست
 دانست که محمدم و جامی نفرستاد
 چند که زدم لاف که مات و مقام
 هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
 حافظ بار باری که و احبست بنماید
 کر شاه بیامی بسلامی نفرستاد
 دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
 یانی رسد بجانان یا جهان من بر آید
 هر دم جو بی وفا یا نتوان گرفته باری
 ما نیم و خاله کوشی تا جهان من بر آید
 جهان بربست و حسرت در دل که از دهان
 نرفت هیچ کلامی جان از بدن بر آید
 از حسرت دهانش آید بتلاش جانم
 خود کام تنگ و تنگ کی زان دهان بر آید

بکشی

بکشی تربت من بعد از وفات و بنکر
 کز آتش درونم دود از کفن بر آید
 برخیز تا چمن را از قامت و قیامت
 هر سر و در بر آید هم نارون بر آید
 بریدی آنکه در باغ یا بد کل جود ویت
 آید نیم و هر دم کرد چمن بر آید
 بنمای روی که خلقی و الم شوند و حیران
 بکشی لب که فریاد از مرد و زن بر آید
 هر یکه شکست زلفت بنجاه شست دارد
 چون این دل شکسته با آن شکن بر آید
 گویند زگر خیرش در خیل عشقبازان
 هر جا که نام حافظ در آنجمن بر آید
 می زخم هر نفس از دست فراق فریاد
 اگر ناله زارم نرساند بتوباد
 چه کنم که کنم ناله و فریاد و وفات
 کز فراق تو جهانم که بداندیشی بتوباد
 روز شب غصه و غم میخورم چون محمدم
 چون ز دیدار تو دورم بچه بشم دلشاد
 تا تو از چشم من سوخته دل دور شری
 ای لبها چشمه خونین که دل از دیدن کشاد
 ازین هر مژه صد قطره خون بیش جگر
 چون بر آرد از دست فراق فریاد
 حافظ دلش مستغرق باد شب و روز
 تو ازین بنه و لافته بکلی میراد
 بر اوصی تو که زانکه دست رس باشد
 در کفر طالع خویشم چه ملتقمی باشد
 بر استان تو بخورهای عاشقا چه عجب
 که هر کجا شکرستان بود ملکس باشد
 چه حاجتست بشمیر قتل عاشق را
 که نیم جان مرا بیک کرشمه پس باشد
 اگر هر دو جهان یک نفس زخم باد و دست
 هزار هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
 ازین هوس که مرادست بخت کوتاهست
 کیم بسرو بوند تو دست رسی باشد

ره خدای کجا باشد آن غریقت را
هزار بار شد آشنا و دیگر بار

هرس باد بهارم بسر صحرا بسرد
هر کجا بودی چشم تو برد از راهش
آمد و گرم ببرد آب رخ اشک جویم
دل سنگین ترا اشک من آورد براه
دوش دوش طربم سلسله شوق بویست
راه ما غمخ آن ترک کمان ابرو زد
جام می دی ز بلست دم زروا بختی زد
بخت بیدل بر حافظ مکن از خوش نفسی

ای پیر بفروش که ذکرش بخیر باد
گفتم بیاد میدهم باده نام و ناله
سود و زیان و مایه جو خواهد شد ز دست
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهایج
بی خار گل نباشد و بی نیش نیش هم
پر کن زبانه جام دمارم بگوشت هوش
حافظ کورت ز بند حکیمه مدالت

که سبیل محنت عشقش ز پیش روی بلند
مراجیند و گوید که این چه کسی باشد

باد بوی تو بر آورد و قرار از ما بسرد
نه دل خسته و بیمار مرا تنها بسرد
ز بر زرد او کسی کاند و این کالا بسرد
سنگ رسیل تواند بلب دریا بسرد
بای خین خرم لشکر غم از جابه بسرد
رخت ماسنبلان سروسهی بالا بسرد
اب من را لب جگر بختی روان افتاد
پیش طوطی نتوان نام هزارا وای بسرد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتا قبول کن سختی و هر چه بادا باد
کوهر این معاصی غمگی بپوش و شاد
در معرضی که تحت سیم رود بسیار
تدبیر چیست وضع جهان این جویی قنار
بشنو از حکایت جمشید و کیقباد
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتم که قرین بدست افکند بدین روز
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتم که بسی جام طرب خور دی ازین پیش
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفت
گفتم که نه وقت سهرت بود برفت
گفتم که ز حافظ بچه علت شرح دور

عشق نه بر سر نیست که از جابه بسرد
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
در دینست در و عشق که اندر عجب او
اول منم که در غم آن ماه هر شبی
وزانم من سحرش فشانم ز رخ رود
دی در میان نه بدیدم رخ نگار
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی
حافظ بیار لعلش اگر باره میخوری

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتا همه آن بود که بر لوح چنین بود
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتا که خلاق با من بد مهر چنین بود
گفتا که شفا در قمع باز پیی بود
گفتا که فلانی چکنم عمر هیمی بود
گفتا چکنم مصلحت وقت در پی بود
گفتا که همه وقت مراد اچیه این بود

مهرت نه عارض نیست که جابه دگر شود
باشیر اندرون شد و با جاک بدر شود
هر چند سعی پیش کنی بیشتر شود
فریاد من بکند افلاک بر شود
کشت عراق و قارون بیکبار تر شود
بر هیأتی ابر محیط قسمر شود
بگذار تا که ماه ز عقیق بدر شود
بگذار هان که مدعیان را خبر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
در دینست در و عشق که اندر عجب او
اول منم که در غم آن ماه هر شبی
وزانم من سحرش فشانم ز رخ رود
دی در میان نه بدیدم رخ نگار
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی
حافظ بیار لعلش اگر باره میخوری

عاشق هزار کجاست که در پای پی
ریحان او با پای شمای پی

سر و چنان من جرمیل چمن نمیکند
 نادانی هرزه کردی رفت بجای زلف او
 پیش کمان ابرویت لایب همیکنم ولی
 دل باید وصل تو همدم جان نمیشود
 با همه عطش دامن آدم از صبا محب
 چون زخم میشد زلف بنفشه پر شک
 ساقی بیم ساق من کرچه زرد دید
 کشته غمخ تو شد حافظ ناشین بند
 بگری میگویم یارب سحر چه مشغله بود
 حدیث عشق که از صورت و حرف مستغنیست
 سباحتی که در آن مجلس جنون میرفت
 دل از کشته ساقی بشکر بود ولی
 بجز کف کیت با من این معامله بود
 میان ما و رفیق یار من تقابله بود
 فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
 بر روی مازدین ندانم چرا رود
 بر باد اگر رود سرما زین هوارود

دی کله زطره اش کردم و از هر نفس
 گفت این سیاه کج کوشی من نمیکند
 دست کشی جفا کنی کاب غم زلف تو
 بی درد و سرنگ من در عدن نمی کند

قیاس کردم آن چشم شمع
 هزار سحر و جادویش

افکار

برخانه راه یار نهانیم روی خویش
 سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد
 مارا باب دیده شب و روز ماجر است
 خود شنید خاوری کند از رشک جام چاه
 حافظ بگری میگویم دایم بصدق دل
 کرم از باغ تو باده میوه بچشم چه شود
 یارب اندر کف سایه آن سر و بلند
 آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
 زاهد شهر جوهر سحر و شمع کزید
 عقلم از خانه بدر رفت و اگر می ایست
 صدف شد عمر کز انخاب بمعشوقه و می
 خواهم دانست که من عاشقم و همی گفت
 در یزن که از کار بسته بکشاید
 جهانیه همه کرمی من کند از عشق
 طبع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
 نقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
 ترا که حسن خدا داده است و خجسته بخت
 بر روی مار و است اگر آتش رود
 که خود ز سنک خار بود هم ز جوارود
 زان دهکد که بر سر کوشی چرا رود
 که ماه مهر پروردی در قبا رود
 چون صوفیان صومعه داران صفارود
 پیش پای بچرخ تو به چشم چه شود
 کرمی سوخته یکدم بخشیم چه شود
 کز خد عکس تو بر لعل نیکم چه شود
 من اگر مهر نقاری بگریزم چه شود
 دیدم از پیشی که در خانه دینم چه شود
 تا از آن چه به پیشی آید ازینم چه شود
 حافظ از نیز بید اندک چنینم چه شود
 که بوی خیر ز زهد دیا نخی آید
 من آن کنم که خداوند کار فرماید
 کنم بخشد و بر عاشقان بخشاید
 که خلق ز سر زلف یار بکشاید
 چه حاجت که مشاطه اش بیار آید

چون خوشست و هوا دلگشت و می نشی
ز دل کدایی اندامی مایه پی و بی بی
نخواهد این چمن از سر و ولاد خالی ماند
چیده ایست عروس جهان ولی مستدار
بلای کفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
بخند گفت که حافظ خدای را می پسند

شاد و عیش زان چیست کاری بنیاد
که ز دل بکش او ز شهر یار ملک
که اگر هست که همیشه و کی کار خند
مگر که لاله بدانت بیوفایی دهر
ز انقلاب زمانه عجب مدار که جرف
قوع بشرط ادب کیر زانکه ترکیبش
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
بیابا که زمی یکدی می خراب شویم
نخید دهند اجازت را بپرسفر
قوع مگیر چه حافظ مگر بشرط ادب

صوفی ارباده باندازه هنر و خوشی باد

انته

وانکه یکجوره می از دست تو اندازان
چشم از آینه داران خط و خاشی گشت
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع ز رفت
ز کس است نوازش کی مردم دارش
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
کوچه از کبر سخن بامی درویشی گفت
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

یار باد آنکه زما وقت سفر یار نکرد
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول
هر شبی جامه بخند نام بشویم که فدا
دل بامید صدایی که بگوشتش برسد
سایه تابان ز کفنی ز چمن مرغ سحر
شاید ارباب صبا از تو بیاموزد کار
کلامه نشاطه صفتش نکشد نقش مراد
مطر باریده بگردان و بزین راه عراق
غزلیات عراقیست سرود و حافظ
دیر نیست که دلدار بیای نغمه ستاو

دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
بیم از بوسه ربایان برود و ششش باد
آخرین بر نظر پاک خطا پوششش باد
خون عاشق بقدر که بخورد و نوشش باد
شدمی از مظهر خنود سیاوشش باد
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

بود ای دل محمدیغ ما شاد نکرد
بنده پیر ندانم زجه آزاد نکرد
ره نمونیم بیای علم داد نکرد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
زانکه جلالت تر از این حرکت باد نکرد
هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد
که بشد یار درین راه وز مایا داد نکرد
که شنود این ره دلسوز که فریاد نکرد
نخست کلامی و سلامی نفرستاد

نخست کلامی و سلامی نفرستاد

صدنامه فرستادم و آن شاه سوار
سوی من و حشمتی صفت عقل رسید
و انست که خواهد شد نم مرغ دل از دست
فریاد که آن ساقی شکر لب سرست
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
حافظ بادب باش که واحد است بنده

دوش از جناب اصف پیک بشارت آید
خاله و جود ما را از آب دیده کل کنی
این شرح پنهانیت که حسن یار گفتند
بر تخت جرم که پایش معراج آسمانست
از چشم شوخشی ای دل ایما خود نگذار
امروز جای هر کس پیدا شود ز خدایان
عجبم بدیش ز هزارین خرقه می آلود
آلوده تر حافظ فیضی ز شاه در خواه

صبا وقت سحر بر چرخ زلف یار می آورد
ز رشک تار زلف دوست بر باد هوا میداد
بقول زاهد و صوفی برون رفتم که زاهد را

کاز

من آن شافع صنوبر از باغ سینه برکنم
ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
سراسر بخشش جان طریق لطف و احسان
عفی الله جیتی ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
عجب میداشتم وی شب ز حافظ جام پیمان

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
نسیم حکایت دل هست با نسیم سحر
صبا چشم من انداخت خاک از کویش
مگر بروی دلارای یار ماورائی
ز شصت صدق کشودم هزار تیر دعا
فدای دوست نگردیم عمر و مال و دین
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
ز بس که شد دل حافظ رسید از هر کس

راهی زن که آهی بر ساز آن ندان زد
بر آستان جاناکر سر توان نهادت
شعری بخوان که با آن رطل کوان توان زد
کلبانک سر بخندی بر آسمان توان زد

قد خیر ما سهلت غایب اما
در خانه نگذارد سرار عشق بازی
در ویش را نباشد برده سرای سطر
اهل نظر و عالم در یلی نظر یازند
از شرم در صبایم ساقی تطفی کن
بر جو بیار چشم که سایه افکند دوست
کرد و نت و صاشی خواهد در ی کشود
با عقل و فهم و دانش دانستی توانی
بر عزم کار مانی فانی بزین چه دانی
شده زن مسومت زلف تو وین عجب نیست
حافظ بخت قرآن فریشتد و زرق بازای

بقی دارم که کردنیل و کل سایبان دارد
چو عاشق میبشدم کفتم که بروم کوه مقصود
چو بر رویست بخند و کل مرور و زلفش ای بیل
خدا را دادم بستان از وای شکسته مجلس
بفترانه ارهی بنی خدا را زود صیدم کن
ز سر و قد و جویست مکن محروم چشم را
غبار خط بر شایند خورشید رخسار یارب

از خون

ز خون هجوم این کن اگر امید آن داری
ز چشمت جان نشاید بر دگر هر سو که می بینم
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
سوی بوی بخار غم جویند یفتد بختاوند
بفترانه جفا جانها چو بر بندند بر بندند
ز چشم لعل رمانی جویند یفتد می یارند
بهری یک نفسی با ما جویند یفتد بر خیزند
سیر شای کوشه کیر او چو در یابند در یابند
روای درد عاشق را کسی کوسه می بندارد
درین حضرت جویند یفتد نیاز از اندازند

کسی که حسن خط و دست در نظر دارد
چو خام بر خط و زلف او سر طاعت
کسی بدوصل تو چون شمع پروانه یافت
بپای بدو تن دوست کسی رسید که او
ز زهد خشای معلوم بیار با دانه تاب
ز بادیه هجرت اگر نیست این نه بس که ترا
کسی که از در تقوی قدم برون نه یار

که از چشم بداندیش خدایت در اما دارد
کمی از کوشه کرد دست و تیر اندر کمان دارد
بنای کشت حافظ را و شکر در دهان دارد
بر رویان قرار دل جو بستیزند بستاند
ز زلف غبرین درها جو بختاوند بختاوند
ز رویم راز پنهانی چو می بیند میخنداند
نهان شوق در خاطر چو بر خیزند بختاوند
دخ هر از سر خیزان نگردانند گردانند
ز فکر آنان که در تدبیر در مانند در مانند
بدین درگاه حافظ را جو میخنداند می رانند

محقق است که او حاصل بصیر دارد
نهاده ایم مکر او تیغ بر داس
که ز تیغ تو هر دم سر کوه کرد دارد
چو آستانه برین در هیئت سر دارد
که بوی باده دماغم مداوم تر دارد
دمی ز سوسه عقل بنجم دارد
بغزم میکنم اکنون سر سفر دارد

بزد و قی تو روزی بسینه ام تیری
ز بس که تیر غمت بسینه بی سپردارد

دل شکسته حافظ بخانه خواهد برد
چو لاله دایه هوایی که بر جگر داسد

کی شعر ترا بخیزد خاطر که حزین باشد
بایه نکته ازین دفتر کفایت همی باشد
از لعل تو گریه ایم انگشتی زلفهار
صد صلاه سیمانی در زیر کعبی باشد
غمنا نه نباید بود از طعن مسودی دل
شاید که چو دایه بینی خیر تو درین باشد
هر کون کند فحش زین کلام خیال انگیز
نقشش خرم از خود صورتی که چینی باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دارند
در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود
در دایره قصه اوضاع چینی باشد
آن نیست که حافظ را زدی بشد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

مرا هر چه چشمان ز سر بیرون خواهد شد
قضای آسمانست و دیگر کون نخواهد شد
رقیب از راه فرمود و جای نشستی نداشت
مگر آه سحرگاه سدی که درون نخواهد شد
مرا روز از کار بیخیز زدی نفرمودند
همه قصه که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلای به شود کار و اگر اکنون نخواهد شد
بیایا وصف زندان بآنکه چنانکه نمی شوم
که کار ما ازین تو بیج بی قانون نخواهد شد
مجال نمی باشد که بنهان عشق او در زخم
حدیث بدی و آخرشش چه گویم چون باشد نخواهد شد
شوی دیر نقش غم ز نوع سینه حافظ
که زخم تیغ دلدوز است و زنگه خون باشد نخواهد شد

معتزان کوه از زلف یار باز کنند
شب خوشیست بدین وصله اش دراز کنند

مهر

همندر خلوت انست و دوستی همندر
و ان یکاد بخوانید و در فسر از کنید
رباب و چنانکه بیانک بچند میگویند
که گوش هوش پیغام اهل راز کنند
بچان دوست که غم برده بر شما نذر
که اعتماد بر الطاف کار ساز کنند
بیا عاشق و معشوقه فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنند
هر آنکسی که درین خانه نیست زنده عشق
بر و سروده بفتوی مع غماز کنند
نخست ملاحظه بپیر مجلس این فرصت
که از صاحب نا جنس اجتناب کنند
و در طلب کند انعامی از شما حافظ
هر نقش بلب یار و نسواز کنند

آبر ازاری بر آمد باد نوزی وزید
وجه میخوام و مطرب که میگوید رسید
شاهد آن در جهان و من شرمسار گیسام
ای خلق این شرمساری تا یکی باید کشید
تخطی چو دست آبروی خود نمی باید فروخت
بار و کل از بهای غرق می باید خرید
غایب خواهد شود از دولت کار که دوش
کمر نمی کشید و رکود شده بودی شنید
بالی و صد هزاران خنجر آمد کل بجوش
من هم میخوام و دعا و صبح صادق می رسید
فرقه که جهان شد در عالم زندی چه بالی
جامه در نیکبامی نیز می باید درید
آن لطافت که لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول که سر زلف تو من دیدم که دید
نیر عاشقش ندانم بر دل حافظ که زد
ایق قدر دانم که از شعر تو من خون چکید
عزل سلف که برسد حال مظلوم عشق
کوشه کیر از آسایش طبع باید برید

زده ای دل که و کرد باد صبا ز آمد
هدد خوش خنجر از طرف سبا باز آمد

و ان یکاد بخوانید و در فسر از کنید
که گوش هوش پیغام اهل راز کنند
بچان دوست که غم برده بر شما نذر
که اعتماد بر الطاف کار ساز کنند
بیا عاشق و معشوقه فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنند
هر آنکسی که درین خانه نیست زنده عشق
بر و سروده بفتوی مع غماز کنند
نخست ملاحظه بپیر مجلس این فرصت
که از صاحب نا جنس اجتناب کنند
و در طلب کند انعامی از شما حافظ
هر نقش بلب یار و نسواز کنند

وجه میخوام و مطرب که میگوید رسید
ای خلق این شرمساری تا یکی باید کشید
بار و کل از بهای غرق می باید خرید
کمر نمی کشید و رکود شده بودی شنید
من هم میخوام و دعا و صبح صادق می رسید
جامه در نیکبامی نیز می باید درید
وین تطاول که سر زلف تو من دیدم که دید
ایق قدر دانم که از شعر تو من خون چکید
کوشه کیر از آسایش طبع باید برید

هدد خوش خنجر از طرف سبا باز آمد

برکتش ای مرغ سحر نغمه راوردی سلا
عاری کو که کند فهم زبان سوسن
لا اله الا الله می نویسی بشیند از لب
چشم من در پی آن قافله پس آب کشید
مرد می کرد و گرم بخت خدا داد بخت
کرچه ما عهد شکستیم و کن حافظ کرد

مرا می دگر باره از دست برد
هزار آفرین بر می سرف باد
بنایم دستی که انگور چید
بروز اهدا خورده بر ما کسیر
چو این سر نوشت آمد از ازل
شود دست وحدت ز جام الست

هر آنکو خاطر مجروح و یار نازنین دارد
هریم عشق را در که بسی بالاتر از عقل است
که نقش خاتم تعالی چهار زیر نگیس دارد
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
که صد جیشید و کجید و غلام و غلامی دارد

بلال کردان

لب لعل و خط مشکلی چو آتش هست و اینست
بنایم و لب خود را که گشتش این دان دارد
بجزی منکر نعم ضعیفان و نجیفان را
که صد رجاس غرق فقیر ره نشی دارد

بلال کردان جهان رتن دعا می کنند داشت
اگر کوید بخیر و اهرم جو حافظ بنوع مقلی

یاری اندر کسی نمی بینم یار از اچه شد
آب حیوان تیر کوه شد حفره فرج بی کجاست
کسی نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
زهره سازی خوشی غلبه از دگر عورتی
لعلی از کان مروت بر نیاید سال هفت
کوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برخواست
حافظ اسرار الهی کسی نمیداند خوشی

بیا که رایت منصور باد شاه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
سپهر دور خوشی اکنون زند که ماه آمد
ز قاطعان طریق این زمان شود ایمن
عزیز مصر بر غم و غم و غم و غم
کجاست صوفی جهان وضع مایه شکل
صبا بگو که چو بر سرم ازین غم عشق

که بچند خیر از آن فرمن که ناله از خوشی دارد
یکویدش که سوطانی کوی گشتی دارد

روستی کی آخر آمد دوستدار از اچه شد
کل بکشت از رنگ خود یاد بهار از اچه شد
حق شناسا از اچه حای افتاد یار از اچه شد
ذوق کستی کسی ندارد میکسار از اچه شد
تابش خورشید و سعی باد و بار از اچه شد
کسی بمیدان در نمی آید سوار از اچه شد
عند یار از اچه پیش آمد تکرار از اچه شد
از که می برسی که دور روزگار از اچه شد

نویذ فتح و بشارت بهر و ماه رسید
کمال عدل بفریاد را در خواه رسید
چهره که بکام دل اکنون که شاه رسید
قوافل دل و دانشی که مرد راه رسید
ز قمر چاه بر آمد با و چ ماه رسید
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی می سازد شهر یار از اچه شد

همه رسید که آتش بروی کاه رسید
زور و نیش و در سبزه کاه رسید

برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
و آنکه ملک بماند می با من و خاوری کند

نرمید نتوان بود از او باشد که دلاری کند
نمیستای زری بلوتر از او هشیاری کند

سوی کجا عیش نهان بارند بازاری کند
ز بند زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

تا خردین جدا عهد باشند که غمخواری کند
تا که چشم مست شنک او بسیار مکاری کند

مهرورزی تو با مشهوره آفاق بود
بخت مادر لطف خدی بی مایه اخلاص بود

عشق مایه لطافت طبع و خوبی اخلاق بود
منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود

دوستی و هر برای عهد و یار میثاق بود
باید و محتاج بودیم او بجا مشتاق بود

درستم اندر شما بعد ساقی سنجی کا کا بود

سرخوشی تار و زو جامی بر کنار طاق بود
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا را ذاق بود

بدست مرحمت ملام در امیدواران زد

برآمد خنجر خوشی بر غرور کامکاران زد
کره جشاد از کیس و بر درهای یاران زد

که چشم باده پیمایشی صلابه هوشیاران
که اول چون برون آمد رخسب زنده داران

زروه میوی که تر کاشی در خنجر گذاران زرو
بدو کام دل حاققه که خال بختیاران زرو

بنفشه در قرم او نهاد سر بسجود
بوس غنیمت ساقی بنجمه فی وعود

زینق باختر میمون و طالع مسعود
شراب نوش و دهان حدیث عار و نمود

ولی چه سود که در وی نه ممکن است غلبه
سحر که مرغ در آید بنغمه داود

وزیر مملکت سعید خان عمار دین محمد
بفضل

خیال شیری است لبست شد ناکه دل مسکین
 خداوندانکه دارش که بر قلب سواران زد
 از آن ساعت که جام جمیدت او مشرب شد
 زمانه ساختادی بنیاد نخل ساران زد
 شهنشاه مظفر فر شجاع ملکه دین منصور
 که جود بی دریغش خند برابر ساران زد
 تقالی اله زهی ذاتی که تا بزرگ هستی یافت
 صفای جوهر پاکش دم از بزرگساران زد
 و آب رنگ خسارشی چه خون خوردیم و جان داد
 بوفتشی دست داد اول رقم چرا ساران زد
 نه شمشیر زار قاتلش ظفران روز بدخشید
 نه چون خورشید انجم سوز تپا بر هزاران زد
 و نام محرم و ملکه او بخواه از لطف حق ای دل
 در جرف این سکه دولت بدور روزگار از زد

بدو کل ملشی بی سرباز و شاه و همی
 بود و در با هفت بود عدد
 بی کلشی از دشت
 تنی خود

46

کویا نقش بسته از به شیرین بسته اند
زاشله رنگی در دیار دیدم آیی بسته اند
مصلحت را آهستی بر نافر چنین بسته اند
یا بکر ماه تابان عقد پروین بسته اند
سایبان از گرد عجز کرد و سر بسته اند
بعیث ازین ازناکم بر فرهاد و شیرین بسته اند
غیر ازین دیگر خیالاتی بتخیل بسته اند

خون شد دم زرد و بدرمان نمیرسد
تا آب روی میرود و نان نمیرسد
بیچاره راجه سود که فرمان نمیرسد
اوج که آرزوی دل از نان نمیرسد
و آوازه ز نصر بگفتان نمیرسد
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
حافظ بغیر هاله که بیان نمیرسد

و زلب ساقی شربیم در مذاق بود
رجعتی میخواستیم لیکن طلاق افتاد بود

نفسی

طاف و صبر از خم ابروش طاق بود
در شکر خواب صبوی هم وثاق بود
عافیه را با نظر بازی طلاق افتاده بود
هر که عاشق و شن نباشد در نفاق افتاده بود
کار صحت و دین ز نظم و المساق بود
ظایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

چمن ز لطف هوا نغمه بر جهان گیرد
افق رخسار شفق ز لاله گلستان گیرد
که بر صومعه براد در صفات گیرد
بتیغ صبح و عهود افق جهان گیرد
درین مقرر ز نظاری آشیان گیرد
که لاله کاسه نرسین و ارغوان گیرد
چه آتش که در مرغ صبح خوان گیرد
چه آینه که در شمع آسمان گیرد
بزنو افقار زبان عرصه بیان گیرد

که کسی بر مذخرات خلق آن سپرد
که زیر خرقه کثرت باده کسی کمان سپرد

۹
سماک را با طرازان روز نشین ستان
صدام در بی طاعت جسد عذرا
چون که تن صفت امری فکانه بود
رسد ز حرف عطار هزار تنه
روضه قدر که کند تو آمان گیرد
اما عظیم وقاری که هر که بنش تو
بجای خود بود اراده کاروان گیرد
عوض خادری از شرم رای انوار
بشیر حرف بر دهنه چون گمان گیرد
بر او ماه و سد موع خون جگر کند
زیر تیغ ووی آتش بدو دهان گیرد
صلح دین آتش بدو دهان گیرد
نخست با یکه که دشمن را

فلک چو جلال کنان بنکرد سمند ترا
 کینه بایکیش اوج کز کشتان کیرد
 معلومی که کشیدی سعادتی دهدت
 که شتری نسق کار خود از آن کیرد
 از امتحان تو ایام را عرض اینست
 که ارضای ریاضت دلت نشان کیرد
 و گرنه بایه قدرت از آن بلند شست
 که روزگار برود عرف امتحان کیرد
 و بر در خود آنکس بود که در همه حال
 سخت بنکرد آنکه طریق آن کیرد
 مذاق جانش ز تاختی غم شود ایمن
 هر آنکه شکر شکر تو در دهان کیرد
 و هر چه خورد آنکس که در جمیع صفات
 بخوشی بنکرد آنکه طریق آن کیرد
 بهو جای جنگ به بیزجام نارودست
 چو وقت کار بود تیغ جان نشان کیرد
 و طاعت غیب بختی دل از امید متاب
 که مقرر مقام اندر سخندان کیرد
 شکر کمال خلوت بس از ریاضت یافت
 سخت در شکن تنگ از آن مکان کیرد
 در آن مقام که سیل حوادث از جیب در است
 چنان رسد که امان از میان کزان کیرد
 چه غم بود بهر حال که ثابت را
 که حملای جهان قلم کزان کیرد
 اگر چه خضم نقد کساف می رود حالی
 نشاند باشی که کساف خیش کنان کیرد
 اگر چه در حق این خاندان دولت گفت
 جزایش در زن و فرزند و خاندان کیرد

بمانی غم بعلم و عمل فقیه سلام
 شد و فیه رنگ و بوقیع در کشی
 اگر چه دین بود با سببان تو ای دل
 بر جامم آنکه نظر توانی کرد
 بمانی بی می و مطرب که زیر جرف کبود
 کل امید تو آنکه نقاب بکشاید
 بیا که چاره ذوق حضور و نظم آهوز
 کدایی در میان طرفه اکیر نیست
 بغرم رحله عشق بعیش نه قدمی
 تو که سدرای طبیعت میروی بیرون
 جمال یار زار در نقاب و پرده ولی
 دلا ز نور ریاضت کز آگهی یابی
 کز این نصیحت شاهان بشنوی حافظ
 ولی تو تاب معشوق و جام می بینی
 دست در حلقه آن زلف دوستانه نکرد
 آنچه سحر هست من اندر طلبت بنمایم
 دامن دوست بهد خون دل افتاد بدست

که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
 که زنک غم زدست جز می صفا سپرد
 بهوش باش که نقد تو با سببان نبرد
 که خاله میکنی کل بعد توانی کرد
 بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
 که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
 بخیض بخشش اهل نظر توانی کرد
 کز این محل بکنی خاله زر توانی کرد
 که سودها کنی از این سفره توانی کرد
 کجا بکوی طریقت کز تر توانی کرد
 بخار ره نشان تا نظر توانی کرد
 چو شمع خنده زنان ترلی توانی کرد
 بشاه راه طریقت کز تر توانی کرد
 طبع مدار که کاری دگر توانی کرد
 تکیه بر عهد تو و بار صبا نتوان کرد
 این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
 بفشوسی که گذ خضم رهان نتوان کرد

بمانی غم بعلم و عمل فقیه سلام
 شد و فیه رنگ و بوقیع در کشی
 اگر چه دین بود با سببان تو ای دل
 بر جامم آنکه نظر توانی کرد
 بمانی بی می و مطرب که زیر جرف کبود
 کل امید تو آنکه نقاب بکشاید
 بیا که چاره ذوق حضور و نظم آهوز
 کدایی در میان طرفه اکیر نیست
 بغرم رحله عشق بعیش نه قدمی
 تو که سدرای طبیعت میروی بیرون
 جمال یار زار در نقاب و پرده ولی
 دلا ز نور ریاضت کز آگهی یابی
 کز این نصیحت شاهان بشنوی حافظ
 ولی تو تاب معشوق و جام می بینی
 دست در حلقه آن زلف دوستانه نکرد
 آنچه سحر هست من اندر طلبت بنمایم
 دامن دوست بهد خون دل افتاد بدست

غیر تم گشت که محبوب جبهانی لیکن
 عارضت را بمنش ماه فلقه نتوان گفت
 سرو بالای من آندم که در آید بسجای
 چه بگویم که ترانازی طبع لطیف
 مشکل عشق نه در هر صوفه دانش ماست
 نظر بانه تواند رف جانان دیدت
 بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
 بازی و مهر بشکندش بیضه در کلاه
 ساقی بیا که شاهد رعنائ عاشقان
 این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
 ای دل بیا که قنابه بنه خدای رویم
 فردا که پیشگاه حقیقت شود برید
 صنعت مکن هر آنکه محبت نه راست بخت
 حافظ مکن ملاحت رندان که درازل
 ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
 دل از من برد و روی از من نهان کرد

روز و شب عریح با خلق خدا نتوان کرد
 نسبت یار هر پسر و پان تنان کرد
 چه محل جامه جازاک قبا نتوان کرد
 تا بجز نیست که آهسته رعنائ نتوان کرد
 نقل آن نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
 که در آینه نظر جز بصفای نتوان کرد
 طاعت غیر تو در رنده هب ماست نتوان کرد
 بنیاد مگر با فلق حقه باز کرد
 زیرا که عرض شمع با اهل راز کرد
 دیگر بجایه آمد و آغاز ناز کرد
 و آهنگ باز گشت براد حجاز کرد
 ز آنچه آستین کوه و دست دراز کرد
 شرمش ره روی که عمل بر مجاز کرد
 عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
 مارا خدای زهد و ریایی نیاز کرد
 غره مشوکم کریم زاهد نماز کرد
 خدایا با که این بازی توان کرد

معشوق

بمانی غم بعلم و عمل فقیه سلام
 شد و فیه رنگ و بوقیع در کشی
 اگر چه دین بود با سببان تو ای دل
 بر جامم آنکه نظر توانی کرد
 بمانی بی می و مطرب که زیر جرف کبود
 کل امید تو آنکه نقاب بکشاید
 بیا که چاره ذوق حضور و نظم آهوز
 کدایی در میان طرفه اکیر نیست
 بغرم رحله عشق بعیش نه قدمی
 تو که سدرای طبیعت میروی بیرون
 جمال یار زار در نقاب و پرده ولی
 دلا ز نور ریاضت کز آگهی یابی
 کز این نصیحت شاهان بشنوی حافظ
 ولی تو تاب معشوق و جام می بینی
 دست در حلقه آن زلف دوستانه نکرد
 آنچه سحر هست من اندر طلبت بنمایم
 دامن دوست بهد خون دل افتاد بدست

غیر تم

سحر تنهایم در قصد جان بود
جرا چون لاله خونین دل نباشم
صبا که چاره داری وقت وقتست
بدانسان سوخت چون شمع که بر من
کجا گیرم که باین درد جانست سوز
میان مهربانان چون توان گفت
عدو با جان حافظ آن نکردی

دوستان دختر ز تو به ز مستوری کرد
آمد از پرده مجلس عرقش بالا کند
جای است که در عقد و صاغش گیرند
مزدگانی بده ای دل که در مطرب عشق
بشکفت این کل طبع ز نسیمش شکفت
نهفت آب که رنگش بهد آتش نرود
حافظ افتادگی از دست مده زانکه مسود

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
سپیل سرشاه من ز دلش کیی بدر نبرد
یاد تو آن جوان دلاور نگاه داشت

ماهی و مرغ دوشی تخت از خفا من
میخواستم که میرش اندر قدم چو شمع
جانا کدام سنگدل بی کفایتست
کله زبان کشید حافظ را بجهنم

سارها دل طلب جام جم از ما میکرد
کوهری که صد کون و مکان بیرون بود
مشکل خویش بر پیر معان بردم روش
آنکه چون غنچه لبش از حقیقت نهفت
دیدنش خرم و خوشدل قدح باره بدست
گفتم این جام چه بایی بتو کی داد حکیم
گفت آن یار کز و گشت سردار بلند
فیض روح القدس از آنکه مدد فرماید
گفتش زلفا جو زخمیرتان از بی چیست

ای پسته تو خنجر زده بر حدیث قد
خواهی که بر بخیزد از دیر رود خون
جایی که یار با بشکر خنجر دم زبند
طوبی ز قامت تو نیار که دم زبند

و آن شوخ دیدی بی که سر از خواب بزرگ
او خود گذر بمن چو نیم سحر نکرد
کو پیش زخم تیر تو جان از اسیر نکرد
با کس نکفت راز تو تا زلیخ سر نکرد

آنچه خود داشت ز بیکانه تنها میکرد
طلب از کم شدگان لب دریای کرد
کو بتا بید نظر حل معما میکرد
ورق خاطر از آن نکته مهیا میکرد
و اندران آینه صد کون تماشا میکرد
گفت آنروز که این کبند مینا میکرد
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
دیگران هم بگفتند آنچه می میکرد
گفت حافظ کله از دل شیدا میکرد

مشتاقم از برای خدایک شکر بخند
دل در دقای صحت رود کسان میند
ای پسته کیستی تو خدا را بخند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بخند

بی دلی را که خدا در همه جا با وی بود
او نمی دیدش و از دور خدا را میکرد
آن همه شعبه عقل که میکرد اینجا
ساعی پیش عضا وید بیضا میکرد

کر طیره بینایی و کر طعن میزنی
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
باز از شوق کرم شد آن سرو قد کجاست
حافظ چو ترکه غرق خوابان نمیکنی

آنکه از سبیل او غالیه تابی دارد
از سر کشته خند میکند و همچون باد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آب حیوان اگر آنست که دارد لب یار
غمزه شوق تو خونم بخطاهد رنج
چشم مخمور تو دارد زدم قصد جگر
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

شاهد آن نیست که موی و میانی دارد
شیوه خمر و پری خوب و لطیفست ولی
چشمه چشم مرا ای گل خندان در یاب
کوی خدایی که برد از تو کم خورشید آنجا
دل نشان شد سخنم تا بگویش کردی

در ره

در ره عشق نشد کسی بقی محمد راز
مرغ زریخ نشود در چشمت فتنه سرای
مدعی کو لغز و نکته بجافظ مفروش

رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید
صفیر مرغ برآمد بظ شراب کجاست
ز روی مهرش ساقی کلی چنین امروز
من این مرغ رنگی جو کل بخوام خوش
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
زمینهای بهشتی چه دوزخ در یابد
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
خدا یار مددی ای دلیل راه صرم
کلی تجید زبستان آرزو حافظ

خستگان از چه طلب باشد و قوت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خودی نبندی
خیزه آن دیدم که آتش نبرد آتش عشق
دولت از مرغ هایون طلب و سایه او

هر کسی بر حسب فهم مخافی دارد
هر بهاری که زدنبال خزان دارد
کلیک ماینز زبانی و بیانی داسر

وظیفه که برسد مهر عشق کجاست و بنید
فغان قتاد بر بید نقاد کل که کشید
که کرد عارضی بستان خط بنفشه دید
که بر باد فروشش بجرعه تخرید
ز پیش آهوی این بیشه شیر ز برید
که کم شد آنکه در ریخ ره بر بهی رسید
هر آنکه سبب زرخدان شاهدی نکند
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
که نرسد بادیه عشق را که اندک بدید
مگر نسیم مرآت در ریخ هوا نوزید

که تو بیدار کنی شرط مرآت نبود
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
بیره آن دل که در و شمع محبت نبود
زانکه باز از رخ شهر بد دولت نبود

باغبات نشینان ز کرامات ملامت
هوسانی وقتی و هر نکته مکانی دارد

بهار یکدزد داد کتار در یاب
که رفت موسم داعی هنوز می بخشید

تا با فسون کند جادوی چشم تو بود
نور در سوختن شمع مرآت نبود
حسن تو کرد ز سر رشته خود با خنجر
آن مباد که مدد کاری بود

چشم ابروی تو در صفت تیر اندازی
برد از دست هر کسی که کمانی دارد

چون طهارت نبود کعبه و نیخانه کیست
نمود خیر در آن خانه که عصمت نبود

کرم از میکده هست طلبم عیب مکن
حافظا علم و ادب و زکات و نجاس خاص

شیخ ماکف که در صومعه هست نبود
هرگز نیست ادب و ادب خدمت نبود

اگر باده غم دل زیاد مایه برد
و کرم عشق بمستی فرو کشد لشکر
فغان که با همه کس غایبان باخت فغان
گذار بر فلک است حضرت راهی کو
دل ضعیفم از آن می کشد بطرح جوی
طیلب عشق منم باده خور که این معجون
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نکفت

نیلب حادثه بنیاد جان مایه برد
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
که کسی نبود که دستی ازین رخا ببرد
مباد کاش می موری آب مایه برد
که جان زهری به بیماری صبا ببرد
فراخت آرد و اندیشه خطا ببرد
مکرم پیامی حذایرا ببرد

و اعلا کیمی جانور بر محراب و منبر می کند
مشکلی دارم ز دانشمند مجاس باز پرس
کویا باور نمیدارند روز داوری
یار این نود و نماند با خبر خودشان نشاء
بنف بر خراباتم که در ویشاند و
بر در میخانه عشق ای خفاک تبسم کو
حسن بی پایان او چند آنکه عاشق می کشد
ای کدای خانقاه بر چه که در دیر معان

چون بخالت میر و ندان کار دیگر میکند
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کند
کیمی همه قبح و غل در کار داور می کند
کیمی همه ناز از غلام و اسب و کمتر می کند
کیمی راز بی نیازی خاله بر سر می کند
کاندرا آنجا طینت آنقدر می کنند
زمره دیگر زنجب از عشق سهر بر میکند
میدهند آبی که در لهارا توانگر میکند

خانه خالی

خانه خالی کین دلا تا منزل جانان شود
وقت صبح از خورشید می آید خروشی عقل گفت

کیمی هندستان کان دل و جان جای دیگر کند
قدسیان کوی که شعر حافظ از بر میکند

باشند ایدل که در میگذرند بکشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بیی بستم اند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان
در میخانه بپسندند خدا یا مپسند
نامه تغزیت دختر ز بند بپسند
کلیسوی چنگه بپسند بمرک می ناب
حافظ این خرقه که داری توبه بینی فردا

که از کار فرو بسته مایه بکشایند
دل قوی دارد که از بهر خدا بکشایند
بس در بستم بمقتضای دعا بکشایند
که در خانه تذر ویر و ریای بکشایند
تا همه مغیبتان زلف و دوتا بکشایند
تا عرفان همه خون از ترها بکشایند
که چه ز ناز ز ریش بخفا بکشایند

دانی که چنگ و خود چه تقریر می کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند
ما از برون در شرح معرور صد فریب
گویند سر عشق مگویند و شنوید
جز قبح بتره هیچ نشد حاصل و هنوز
تشویشی وقت بپسندان میدهند باز
صد آب رو به نیم نظر می توان خرید
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست

پنهان خورید باده که تغزیر میکنند
عجب جوان و سر زشتی پیر میکنند
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
مشکل حکایت که تقریر می کنند
باطن درین خیال که کسیر می کنند
این سالکان فکر که چه بابیر میکنند
خوبان درین معامه تقصیر میکنند
قومی و کرم الواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محاسب
کیمی کارخانه ایست که تغییر میکنند
چون نیل بنوری همه تذویر میکنند

کرمی فروشی حاجت ریزان روا کند
ساقی بجام عدل برده باره تا کند
حقا کر نی عثمان رسیده زنده امان
کر پنج پیش آید و کر راحت ای حکیم
در کار خانه که ره عقل و فضل نیست
مطرب بساز خود که کسی بی اجل نبرد
مارا که درد عشق و بدای غمار کشت
جان رفت در سمری و حافظ بعضی خوش

شاهدان کرد لبری ز خسان کنند
هر کجا که شافع ترکش بشکند
او جهان سروقده کوی بز
رو نماید آفتاب دولت
عاشقان را بر سر خود حکم نیست
مردم چشم بخون آغشته شد
سرو ما چون ساز و آغاز سماع
زاهد از رخنه در ایمان کنند
کلر خاشی دیر ترکش دان کنند
پیش از آن که قامت جوکان کنند
که جو صحت آینه رخشان کنند
هر چه فرمان تو باشد آن کنند
در کجا زین ظلم بر انسان کنند
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

بیشی

پیش چشم کمتر است از ذره
عید رخسار تو کو تا عاشقات
سرمکش ای دل ز آه نیم شب
خوشی بر از غصه حافظ کاهل راز

آن که خاله را بنظر کیمیا کنند
در دم نهفته به ز طیبیان مدعی
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
معتوقه چون نقاب زرق بر نمی کشد
که سنان ازین حدیث بنالد عجیب مدار
خالی درون پرده بسی قته میرود
یکد ز کوی صومعه تا زمره حضور
بی معرفت پیشی که در سن زید عشق

می خورم صد گناه ز اغیار در حجاب
بر آهنی که آید از و بوی یوسف
حافظ دوام وصل میسر نمیشود
بهر که طاعتی ز برای ریا کنند
ترسم برادران غیور رش قبا کنند
شاهان کم التفات بحال کذا کنند

گفتم کیم دها و لبست کامران کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبست
گفتا چشم هر چه تو کردی چنان کنند
گفتا درین معامله کمر زبان کنند

بنیان رخسار بجویم چونکه شمعان
خیزی نمان برای رضای خدا کنند

گفتم بنقطه دهنت راه کی بسرم
گفتم صدم برست مشو با صد نشین
گفتم شراب و فرقه نه آیین منده هست
گفتم هرای میکنم غم میبرد ز دل
گفتم ز نونش لعل لب پیرا چه سود
گفتم که خواجه کی بسر جگره میرود
گفتم دعای دوست تو ورد حافظ است
ولا بسوزم سوز تو کارها بکند
غتاب یار پرچم عشقانه بکشد
ز ناله تا ملکوتش حجاب برارند
طیب عشق سیاه دست و مشق
تو با خدای خود انداز کار و خوش دار
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بسوزخت حافظ و بوی زلف یار ببرد
ظاهر دولت اگر باز گذاری بکند
دیده را دست که در و کمر کمره نماید
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من

گویند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
دارد ام باز نظر را بتدروی باز
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
کو کرمی که ز بزم کرمش غمزه ده
حافظا کز روی از در او هم روزی
خدا شادی که مدام از پی نظر نرود
طبع در آن لب شیرین نگردیم اولیست
سواد دین محمد بر ام باشد مشکوی
تو کز کارم اخلاق عالمی دیگری
سیاه نام تر از خود کسی نمی یابم
ولا باش چنینی هرزه که و فوج جانی
من کلاه دوس سر و قامتی دارم
پوشش دامن عفتی بذلت من است
بتاج هد هد هم از ره مبر که باز سفید
ز من چه باد صبا بدی خود دروغ مدار
بیار باره و اول بدست حافظا ده
نقد هار ابد آیا بخیار یک گیرند

مکرش باد صبا کوشش گذاری بکند
باز خواند مکرش نقش و شکاری بکند
مردی از خدیش برون آید و کاری بکند
جرعه در کشد و دفع غماری بکند
کذری بر سرش از گوشه کناری بکند
بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
ولی چگونه مکن از پی شکر نرود
که نقش خال تمام هرگز از نظر نرود
وفای عهد من از خاطره بکمر نرود
چگونه چون قلم دود و دل بسوزد
که هیچ کار ز پیشیت بدین هر نرود
که دست در مکرش جز بسم و ز نرود
که آب روی شریعت بدین قدر نرود
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
چرا که بی سر زلف تمام بسوزد
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود
تا هر صدمه داران پی کاری گیرند

با وفا یا خبر و وصل تو یا مکن رقیب
بازی جریح بود زین در سه کاری بکند

خوش گرفتد صریفان سدر زلف ساقی
 قوت باروی بر هیز بخوبان مفروش
 یارب این بجه ترکان چه دیرند بجز
 حافظ ابنای زمان را غم میکنان نیست
 مصاحبت دیدن آنست که یاران همه کار
 زان چون شرم ندارد که نهد با بر کل
 رقص بر شعر خوش و ناله فی خودش باشد

در نظر بازی مای بصداقت حیرانند
 عاقلان نقطه پر کار وجودند ولی
 لای عشق و کلام از دوست زهی کذب دروغ
 عهد من باب شیرین دهقان بسخت خدای
 مکرم چشم سیاه تو بیا موزد کار
 جلوه گاه رخ او دیدن من تنهانیست
 کر شردا که از اندیشه ما مفاهیگان
 مفلسانم و هدای می و مطرب دانیم
 که بارواج رساند نفسی بوی تر باد
 وصف رخساره خورشید ز خفاش پری
 زاهدان رندی حافظ نکند قهر چه باک

کوفلکشان بگذارد که قراری گیرند
 که درین خیل حصاری بسواری گیرند
 که بتیر مزه هر خطه شکاری گیرند
 زین میان که بتوان به که کناری گیرند
 بگذارند و خم طره یاری گیرند
 ببلانرا سزاوارد اسخاری گیرند
 خاصه رقصی که در دست نکاری گیرند

من چنینم که نمودم دکرایشان دانند
 عشق داند که درین دایره سرگردانند
 عشق بازان چنینی مستحق همراهند
 ماهه بند و این قدم خداوندانند
 در نه مستوری مستی همه کسی نتوانند
 ماه و خورشید همین آینه میگردانند
 بعد ازین فرقه صد فی بگردنستانند
 وای اگر فرقه بشمین مار بگردنستانند
 عقل و جان کوه هستی به نثار افتانند
 که درین آینه صاحب نظران حیرانند
 دید بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام

غلام ز کس مست تو تا جدا رانند
 ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
 گذار کن جو صبا بر بنفشه زار پس
 نه من بران کل و عارض غزل سرایم پس
 ز زیر زلف و دقان چون گذر کن بنکر
 نصیب ملت بهشت ای خدا شناس برو
 برو بمیکد و چهره ارغوانی گشت
 چو دستگیر شوی حضرتی فحشه که من
 خدام حافظ از آن زلف تا بدار باد
 ز نقش چهره حافظ می توان دیدن

صبا بهر بنیت بپر می فروشد آمد
 هوا سیح نفس گشت و خاک نافه کنشای
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
 بکوشش هوش شتو از من و بعشرت کوش
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 چه جای صحبت نامحرست مجلسی نشی
 ز فکر تفرقه باز آئی تا شوی مجسوع

ضرب باد لعل تو هوشیارانند
 و کر نه عاشق و معشوق را زوارانند
 که از قفا دل زلفت چه بیقرارانند
 که عند لب تو از هر طرف هزارانند
 که از بوی و یسارت چه سوکوارانند
 که مستحق کرامت کناه کارانند
 مرو بصومعه کاخا سیاه کارانند
 پیاده میروم و همراهان سوارانند
 که بستگان کند تو رستگارانند
 که ساکنان درد و دست خاکسارانند

که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد
 درخت سبز شد و مرغ در خر و نوش آمد
 که غنچه عرق گشت و گل بکوش آمد
 که این سخن سحر ازها تخی بکوش آمد
 چه کوش کرد که باده زبان خوش آمد
 سر پیاله بوش که خرقة بوش آمد
 حکم آنکه چو شد اهر من سر و نوش آمد

بگویم سخن خوش بیار باد و تاب
ز خالقه بماند میرود حافظ

که زاهد بر مارت و می فروش آمد
مگر رستی زهد ریا بهدش آمد

سکرم دولت بیدار ببالین آمد
قدحی در کش و سرخوشی بتمانجام
مزدگانی بده ای خلوتی نافه کشای
کریم آبی بر رخ سر خستگان باز آورد
مرغ دل باز همدار ارکان ابرویست
ساقیا باد بده غم محو ز دشمن دوست
در هدا چند معلق زنی و جلوه کنف
رسم بد عهدی ایام جوید ابر بهار
چون صبا گفته حافظ بشنید از بیل

گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
تابه بینی که نکارست بجه آیی آمد
که ز صحرای خفتی آهوی مشکین آمد
ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
ای کبوتر نکران باش که شاهین آمد
که بکام دل ما آن بشد و این آمد
که مین صید کشتی هم دل و هم دین آمد
کریم اش بر سمن و سنبل و نسیم آمد
عبدالفتان بتمانشای ریا حین آمد

عشق تو نهال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخر
نه وصل بماند و نه واصل
یکه دل بنما که در سر او
از هر طرفی که کوشش کردم
شد من سزم از کمال عزت

وصل تو کمال حیرت آمد
هم با سر حال حیرت آمد
آنجا که کمال حیرت آمد
بر چهره نه حال حیرت آمد
آواز سوال حیرت آمد
آنرا که جلال حیرت آمد

سرت

سرتا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

من و افکار شراب این چه حکایت باشد
من که شهباره تقوی زده ام بادن و چنگ
تا بغایت ره میخانه نمیدانم
زاهد راه برندی نبرد معذورست
بنز پیر مغانم که ز جهلم برهانند
زاهد و عجب و غماز و منستی و نیاز
دوش ازین فکر خفتم که حکیمی می گفت

غالب این قدرم عقل و کفایت باشد
ناکرای سربره ارم چه حکایت باشد
ورقه مستوری مانتا بچه غایت باشد
عشق کار نیست که موقوف هدایت باشد
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا ترا خود زمین با که عنایت باشد
حافظ از مست بدو جای شکایت باشد

مژده ای دل که میجا نفسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بسی
هیچکسی نیست که در کوی توش کاریست
کسی ندانست که نزد دلدار کجاست
چرخه ده که بماند از باب کرم
دوست را که سر بر سیدن بیمار غمت
خبر بیل این باغ بپرسید که من
یاد دارد سر از ردن حافظ یاران

که ز انقباس خوشش بوی کسی می آید
زده ام غالی و فریاد رسی می آید
موسی آنجا بامید قبی می آید
هر کس آنجا بطریق هوسی می آید
این قدر هست که بانگ جرسی می آید
هر حریفی ز پی ملتقی می آید
کد بران خوش که هندش نفسی می آید
ناله می شنوم که قضی می آید
شاهبازی بشکار کسی می آید

بر سرانغم که کز دست بر آید
منظردن نیست جای صحبت اغیار
صاحب حکام ظلمت شب بدست
بر درارباب بی مروت دنیا
ترک کدایی بکن که کین بیا چ
صالح و طالح متاع خویش نمودند
ببیل عاشق تو عمر خواجه که آخر
غفلت حافظ درین سراج عجب نیست

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم ز مهر بان رسم وفا بیا موز
گفتم که بر خیالت راه نظر بسندم
گفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد
گفتم خوشا هوای کز باغ دوست خیزد
گفتم که نوش لعلت ما را بارز و گشت
گفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد
گفتم زمان عشق دیدی که چون بر آید

چو آفتاب

چو آفتاب می از مشرق بیاله بر آید
نسیم در سر کل بشکند کلاه سنبلی
ز کرد خندان فکون فکله طمع مدارد لا
شکایت غم هجران ز آن حکایت حالست
کرت چو نوح نبی هست صبر در طوفان
بسمی خود نتوان برد که هر مقصود
نسیم لطف تو که بگذرد بترت حافظ

جان بی جمال جهانان میل جهان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
سر منزل قناعت نتوان زدست دادن
هر شبی درین ره صد بجز آتشین است
ذوقی جهان ندارد بی دوست زندگانی
ای دل طریق رندی از محنت بیاموز
گر خود رقیب شمع است اسرار از بپوشان
انرا که خواندی استاد که بنگری بتحقیق
چنگ غمید قامت میخواند بعشرت
احوال کین قارون کا یام داد بر باد
کسی در جهان ندارد یک بنده هجو حافظ

ز باغ عارضی ساقی هزار لاله بر آید
چو در میان چمن بوی آن کلاه بر آید
که بی ملالت و صد غصه یک نواله بر آید
که شمع زبانشی بصد رساله بر آید
بد بگردد و کام هزار رساله بر آید
خیال بود که این کاری حواله بر آید
ز خاک کابلش صد هزار ناله بر آید

وانکس که این ندارد حقا که جان ندارد
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
ای ساربان فرو کشی کین رو کران ندارد
در داکه این معاشی بیان ندارد
بی دوست زندگانی ذوق جهان ندارد
مست در حق او کسی این کان ندارد
کان شوق سر برید بند زبان ندارد
صفت کرسیست لیکن شعروان ندارد
بشنود که بند پیران هیبت زیان ندارد
با غنچه باز گوید تا ز زبان ندارد
زیرا که چون تو شاهی کسی در جهان ندارد

نیست در شهر نکاری که دل ما ببرد
 کوهری خوش سرست که پیشی کر مشی
 باغبانان خزان بیخبرست می بینم
 رهزن دهر خفاست مستوایم ازو
 در خیال این همه لعبت بهوس می یازم
 علم و فضلی که بچهل سال دلم حاصل کرد
 ساجد معجزه بهلو نزنند ایمن باشد
 راد عشق از چه کجی کاد کماند از است
 بانکه کادی چه صد بار زده عشوه مخر
 جام مینای من سدره تنگد لیس
 حافظ از جهان طبله غمره ستانه یار
 جمالت آفتاب هر نظر باد
 های زلف شاهیهی شهرت را
 کسی کو بته زلف نباشد
 ولی کو عاشق رویت نباشد
 بتا چون غمره است ناو که کشاید
 چو لعل شکریت بدسه بخشد
 بختم از یار شود رختم از اینجا ببرد
 عاشق سوخته دل نام تنها ببرد
 آه از آن روز که بادت کل رخنا ببرد
 اگر امروز نبردست که فردا ببرد
 بوکه صاحب نظری نام تماشا ببرد
 ترسم آن ترکس ترکانه بیغما ببرد
 سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد
 هر که دانسته رود صدف را عدا ببرد
 سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد
 منه از دست که سین غمت از جا ببرد
 خانه از غیر ببرد از و برهل تا ببرد
 زخوبی روی خوبت خوبتر باد
 دل شاهان عالم زیر پر باد
 چو زلفت در هم وزیر و زبر باد
 همیشه غرقه در خون جگر باد
 دل مجروح من پیشش سپر باد
 مذاق جهان من زو پر شکر باد

مرا از دست هر دم تازه عشقی
 بجان مشتاق روی است حافظ
 ترا هر ساعتی حسنی و کرباد
 ترا بر حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد
 کالم از تاجی چون زهر گشت
 یاد باد آن روز کاروان یاد باد
 با فک نوشی باره خواران یاد باد
 کرچه یاران فارغند از یاد من
 مبتلا گشتم درین بند بلا
 کرچه صدر و دست در چشمم مدام
 راز حافظ بعد ازین ناکفته ماند
 ای درین آن راز رازان یاد باد
 ای درین آن راز رازان یاد باد

دوشی آکری زیار سفر کرده داد باد
 کارم بدان رسید که همرا خود کنم
 در چینی طره نودل بی حفاظ من
 امروز قدر بند عزیزان شناختیم
 دل خون شدم بیاد تو هر که که درین
 طرف کلاه شاهیت آمد بخاطر من
 از دست رفته بود وجود ضعیف من
 حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
 من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
 هر شام برق لامع و هر بامداد باد
 هرگز نکفت مکن مألوف یاد باد
 یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
 بند قباغ غنچه کل می کشاد باد
 آنجا که تاج بر سر ترکس نهاد باد
 صبحم سیدی وصل تو جان باز داد باد
 جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

هر که در بند غم بچاره ای
 جان و آن حکما را یاد باد

تلف بنا ز طیبیان نیازمند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست
جهان صبور و معنی زامن حکمت تست
درین چمن در آید خزان بیغماهی
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
هر آنکه روی جو ماهت بچشم بد بیند
شفاف ز گفته شکر فشان حافظ جوی

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
دارم امید برین اشک جو باران که در
آنکه تاج سرمه خاک کف بایش بود
کر نثار قدم یار کرامی نکشم
مانفی غافل چنانکه است و شکر خواب صبح
کوس نود و لقی از بام سعادت بزم
خدا هم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
آرزو مند رفیع شاه جو ماهم حافظ

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
اینش سزا نبود دل حق گذار من

ای باد شاد

ای باد شاد سایه ز رویش مرا حیر
سامی بیافک چنانکه نه امروز می خوریم
ما با ده زیر خرقه نه امروز میکشیم
سر خدا که عارف سالک بکسی نکفت
مردم اگر شدیم ز سر کوی او چه شد
یارب کجا است محرم رازی که یکرمان
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
خوش میکنم به باده مشکب مشام جان
بند حکیم عی صوابست و محض خیر
هر شام ما جوی من و دل شمال کفت
حافظ و ضیف تو دعا گفت است و بی

اگر روم ز پیشی فتها برانگیزد
و کر بره گذری یکدم از هوا دارم
و کر کنم طلب بوسه دو صد افسوس
فرا ز شیب بیابان عشق دام بلوکست
من آن فریب که در غمزه تدمی بینم
چو کویشی که چرا با کسان بر آمیزم
تو عمر خواه و صبوری که جرف شعبان باز

کمی کوشی بی حکایت شاه و کداشنید
بی دور شد که کند جرف این صدا شنید
صد بار پیر میکن این ماجرا شنید
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
از کشتی رفانه که بوی وفا شنید
دل شرح آن دهد که چه کفت و چه شنید
کائناتی که کفت قصه ما هم زما شنید
کز دلق پوشش صومعه بوی ریا شنید
فرخنده بخت او که بسع رضا شنید
هر صبح کفت و کوی من و صبا شنید
دوبند آن مبلش که نشنید یا شنید

در از طلب بخشینم کینه برخیزد
چو کرد در پیشی افتم چو باد برخیزد
ز حقه دهشتی چون شکر فرو ریزد
کجا است شیر دلی که ز بلا نبره هیزد
بس آب روی که با خاک ره در آمیزد
چنان کند که سر شکم بخون بیا میزد
هزار بازی ازین طرف تر برانگیزد

بگریزد

براستانه تسلیم سربینه حافظ
که گریستیزه کنی روزگار بستیزد

آنکه رخصت ترا زین کل و نسیم داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
و آنکه کیسوی ترا رسم تظاول اموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من هماروز ز رفهاد طمع ببریدم
که عثان دل شیدا لب شیرین داد
کنج زر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بکدایان این داد
خوش عروسیست جهان از صورت لکین
هر که بیوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن سر و لب جوی
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
خاصه اکنون که صبا زده فروزین داد
از قزاق خنث ای خدایه قوام الدین داد

آن یار کز خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب پری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را
باحسن و ادب شیوه صاحب نظری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر بیویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
گفتم که چو جان از دل من دور نکرد
نقشست بیک بقعه جانم سفری بود
تنها ز راز دل من پرده بر افتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
از چنگ منشی اختر بد مهر بدر برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ایدل که تو در روشنی و اودا
در ملک حسن سرتاج وری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن
افسوس که آن کنج روان رهگذری بود
اوقات خوشی آن بود که بایاد بسر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی بصری بود

خود

خود را بکشد بین ازین رشک که کل را
باباد صبا وقت سحر جلوه کوی بود
هر کنج سعادت که خدا داد بحافظ
ازین دعای شب و ورد سحری بود

دوش می آمد در خساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه بدد که بر قامت اود وخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست
آتش مهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دل می زد و آن سنگی دل
در رهش شعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دید برینت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدینا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفرخته بود
کرچه می گفت که زار و بکشم دانستم
که نهانش نظری بامن دلسوخته بود
گفت و خوش گفت برو فرقه بسوزان حافظ
یار این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بد دولت حداله بود
چهره سال پنج و غصه کشیدیم دعا قبت
تدبیر آن بدست شراب دو ساله بود
آن ناله مراد که میخواستیم ز بخت
در چینی زلف آن به مشکین کلام بود
از دست پرده بود خمار غم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خون میخورم ولیک نه جای نکابست
روزگار خندان کرم این نواله بود
در آستان میکر خون میخورم مدام
روز نخست چون که همین حداله بود
هر کو نکاشت مهر و زخوبی کلی نخید
در رهگذر آباد نگره بان لاله بود

باباد صبا وقت سحر جلوه کوی بود
ازین دعای شب و ورد سحری بود

تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
جامه بدد که بر قامت اود وخته بود
آتش مهره بدین کار برافروخته بود
در رهش شعله از چهره برافروخته بود
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
آنکه یوسف بزر ناسره بفرخته بود
که نهانش نظری بامن دلسوخته بود
یار این قلب شناسی ز که آموخته بود

تعبیر رفت و کار بد دولت حداله بود
تدبیر آن بدست شراب دو ساله بود
در چینی زلف آن به مشکین کلام بود
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
روزگار خندان کرم این نواله بود
روز نخست چون که همین حداله بود
در رهگذر آباد نگره بان لاله بود

فالان و دادخواه بمیان نه میرم
بر طرقت کلشنم گذر افتاد وقت صبح
دیدیم شعر دلکش حافظ بجمع شاه

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
دلی همدرد بود و مصالحت بیی
بگردانی که می افتادم از چشمم
زین ضایع شد اندر کوی جانان
هنری عیب صرمان نیست لیکن
برین مست بریشان رحمت آور
سرخم در طلب درها چکایند
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
مکود دیگر که حافظ نکته دانست

یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود
یاد باد آنکه جو چشمم بقتایم گشت
یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم مست
یاد باد آنکه مه من جد که بر بستی

در کتب

یاد باد آنکه رخت شمع افروخت
یاد باد آنکه درین مجلس و نمکین و ادب
یاد باد آنکه جو یا قوت قریه خنده زدی
یاد باد آنکه با صلاح تمامی شد رست

کوهر مخزن اسرار همانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت بکنند
از صبا پرس که ما راه شب تادم صبح
طالب لعل و کهر نیست و کز خورشید
گشته غمزه خود را بزیاارت می آیی
رنک خون دل ما را که نهان می داری
زلف هندوی تو کفتم که دگر در نزنند
حافظا باز نما قصه خونابه چشم

قل این چشت بشمشیر تو تقدیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد
من دیوانه جو زلف تو را میگردم
سبز حیرت بدر میکی ها بر کردم
نازینی تر ز قوت در چمن ناز نخواست

دین دل سوخته پروانه فاسر و بود
وانکه او خند مستانه زدی صر با بود
در میان من و لعل تو حکایتها بود
نظم هر که هر نا سفته که حافظ را بود

حقه مهر بدان مهر نشانست که بود
لا بهم چشم کهر بار همانست که بود
بوی زلف تو همان همدم جانست که بود
همچنان در عمل معدن و کمانست که بود
زانکه بیچاره همان دل نکرانست که بود
همچنان در لب لعل تو عینست که بود
ساده رفت و بدان سیرت و نشت که بود
که درین چشم همان آب روانست که بود

ورنه از غمزه جادوی تو تقصیر نبود
که در واه مراقبت تأثیر نبود
هیچ لایق ترم از خلقه زنجیر نبود
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
خوشت از نقش تو در عالم تصویر نبود

نامر همجو صبا باز بکوی تو رسم
آن کشیدم ز تویی آتش هجران که جوشم
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
ببخود از شعله پر تو داتم کردند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده می
من اگر کام روا کشتم و خوشدل چه عجب
هاتف آن روزی من مژده این دل داد
این همه شهد و شکر که سخنم می ریزد
من همان روزی دیدم که ظفر خواهم یافت
حافظ اندم که به بند سر زلف تو افتاد
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
باد از جام تجلی صفاتم دادند
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند
اگر صبر نیست کزان شافع نباتم دادند
که با فوس عد و صبر و ثباتم دادند
گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند

نزار بی غش و ساقی خوشی دوام دهند
من ارچه عاشقم و رند مست و نامت سیاه
قدم منه بخوابات جز بشرط ادب
جفانه شیوه درویشی است و راه روی
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
مبین حقیر که دایان عشق را کین قوم
که زیر کان جهان از کندشان نرهند
هزار شکر که یاران شهر بی کنه اند
که ساکنان درش محرمان باد نرهند
بیار باد که این سالکان نه مرد دهند
چو جاگردان بگریزند و بندگان بچرند
شهران بی کمر و خسران بی کلرند

المولنی

بهوش باش که هنگام باد استغنا
غلام همت در دی کشتان بیکر نکم
جناب عشق بلند است همتی حافظ
هزار خرمن طاعت بیغم چون نرهند
نه آن کرده که ارزق ردا و دل سپرند
که عاشقان ره دون همتان بخود ندهند

روشن دیدم که ملائکه در میخانه زدند
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
آسمان بار امانت نتوانست کشید
چنگ هفتاد و دو ملت همه عذر بنه
شکرا یزد که میان من و او صلح افتاد
ما بصد خرمن بنذر بصد ره سز و بیم
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
نقطه عشق دل کوته نشینان خور
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
کل ادم بسترشند و به پیمان زدند
بامن خاک نشینی باده مستانه زدند
قرعه کار بنام من دیوانه زدند
چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند
حدریان رقص کنان سحر شکرانه زدند
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
همچو آن حال که بر عارض جانانه زدند
تا سر زلف عروسان سخنیشان زدند

خوش آمد کل وزان خوشتر نباشد
غنیمت دان و می خور در کلستان
زمان خوشدلی در باب و در باب
عجب راهیست راه عشق کا انجا
بشوی اوراق اگر همد رس مایی
که در دست بجز ساغر نباشد
که کل تا هفته دیگر نباشد
که دایم در صدق کوهر نباشد
کسی سر بر کند کشی سر نباشد
که علم عشق در دفتر نباشد

زمن بینوشی و دل در شاهدی بند
که حش بشته زیور نباشد
بیای شیخ در غنایان ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا بر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کنش زرنباشد
یادب شراب با بخار بخش
که با او هیچ درد سر نباشد
بنامزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانه از رنباشد
کسی کیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در کوثر نباشد

من از جان بند سلطان اولیسم
اگر چه یادش از جا کربن باشد
بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زینند افسر نباشد

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طوق کله کج نهاد و تن داشت
کلاه داری و آیین سروری داند
وفای عهد نکو باشد اربیا موزی
و هر نه هر که تدبیر ستیزی داند
بقدر و چهره هر آنکشی که شاه خوبانست
جهان بگیرد اگر بند پروری داند
مدار نقطه بنیش ز حال بست مرا
که قدر کوهر یکدانه جوهری داند
توبند کی چو کدایان بشتر مزد مکن
که دوست خود روشنی بند پروری داند
غلام همت آن رند عاقبت سوزم
که در کد اصفی کیمیاگری داند
بیا ختم دل دیوانه ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند
در آب دیده خود غرق ام چه چاره دارم
که در محیط نه هر کسی شناسد

هزار نکته

هزار نکته باریکتر ز هوا بیخاست
نه هر که سربتراشد قلندری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن وری داند

چه مستی است ندانم که زو بجا آورد
که بود ساقی و این باد از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شاهی
که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا بخوشی خبری دهد سیمینست
که مزده طرب لرز کشی سبا آورد
نویز باده بچنگ آورد راه صحرای کیر
که مرغ نغمه سراسر خوش نوا آورد
رسیدن کل و نسیم بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کنش آمدن صفا آورد
دلجو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم کرده کشا آورد
علاج ضعف دل ماکر شمه ساقیت
بیار سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغنم زمزم مرغ ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و ادبجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکر نازم
که صله بر من درویشی یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کند بطوح کند
که التجا بدر دولت شما آورد

برید باد صبا و ششم اکم آورد
که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد
بمطربان صبوحی و همیامه جان
باین نوید که باد سحر گهی آورد
همیرویم بشیر از باغ نایت دوست
زهی رفیق که بختم به مهری آورد
بیا بیا که تو هر بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بخبر خاطر ماکوشی کیی کلاه و غمد
بسا شکست که بر افسر شاهی آورد

چه ناله که رسید از دم بجز من ماه
رسا شد رایت منصور بر فلک حافظ
چو باد عارضی آن ماه خرگهی آورد
چو التجا بجانب شهر نشینی آورد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
کوشه ابروی تست منزل جانم
تا چه کند بی رخ تو در دل من
نه من تنها گشتم قضا دل زلفت
دیع ام آن چشم دل سیه که تو داری
رطل گرانم ده ای مرید خرابایت
خون خور و خاموش نشی کان ^{نازک} دل
شوخی ز کس نکر که پیش تو بشکفت
کو برو و آستینی بخون جگر بشوی
حافظ اگر سجد تو کرد من عیب

درخت دوستی بخشان که کام دل بیاورد
چو همان خراباتی بعزت بختی بارزدان
شب عشق غنیمت دان که بعد از روزگار
هماری دارایی را که مهده ماه در گیس
بهار عمر خواه ای دل و گزین این چنین هر سال
نهان دشمنی بر کن که رخ بی شمار آورد
که در در کشی جاناکرت مستی غم آورد
بسی کردش کند کردن بسی بی شمار آورد
خدا یاد دل اندازد که بر مجنون گذار آورد
چو نرسد صد کل رعنا و چون بین هزار آورد

عذر

خدا را چون دل ریشم فراری بست باز رفت
درین باغ از خدا خواهد و کز پیرانه سر حافظ
ز کار افتاده ای دل که صد من بارغم داری
بفرما لعل نوشی را که خاشی باقرار آورد
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آورد
برو یک جرعه می در کشی که در حاکم بکار آورد

مهرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی
پیر دردی کشی ماکر چه ندارد ز روزی
محتشم دارم کی می مکی قد برست
از عدالت نبود دورا کشی بر سر حال
اشک خونینی بنخودم بطیبیان گفتند
ستم از غمزه میاموز که مذهب ما
نفر گفت آن بت ترسایچه باده فروشی
خسرو حافظ درگاه نشینی فاتحه خوندند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
در چنینی زیر غم زلف نهد آنه خال
ای خوشا حالت آن مست که در پای عریق
زاهد خام طمع در سرانکار بجا اند
روز در کسب هز کوشی که می خوردن روز
عارفانه همه در شرب مدام اندازد
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
سرود ستار نداند که کدام اندازد
پخته کرد و چون نظر بر می جام اندازد
دل چون آینه در زنک ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروخت که شب
باد به محبت شهر تنوسی زینها
حافظه سر زکله کوشه خورشید بر آرد

دل مابد و رویش ز چمن فراغ دارد
سر ما فرو نیاید بجان ابروی کسی
زینفشه تاب دارم که زلف او زنده دم
شب تیره و بیابان بکجا توان رسید
من و شمع صبحگاهی سزاوار بخود بکرم
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
سزدم چه ابر بر من که بدین چمن بکرم
بفروغ چمن حاله ره دل زنده بر شیب
سرد رس عشق دارد دل در دمنده حافظ

مرا برندی و عشق آن فضل عیب کند
کمال صدق و محبت بی نه نقص کلاه
ز غطره حور بهشت آن زمان بر آید بوی
چنان بزرده اسلام غمزه ساقی
کلید کنج سعادت قبول اهل دلست
که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
که خاک میکده ما عجب جیب کند
که اجتناب ز صر بها مکر صریب کند
سبا و کسی که او درین نکته شکر و رب کند

بشن

شبان وادی ایمن کرمی رسد بمراد
زدید خون بچکاند فسانه حافظ

کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند
قاصد حضرت ساهی که سلامت بادا
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
حایا عشوه چشم تو ز بنیادم بسرد
کوهر پاک تو از مدحت با مستغنی هست
امتحان کن که بسی جام مراد بدهند
شاه ربه بود از طاعت صد ساله وزهد
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز

مطهران زهرین شبانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
چو در میان مراد آورید دست امید
چو عاشق هم جعند و میر مجلس یار
چو عکس باده کند جلوه بر رخ ساقی
نمی خورند زمانی غم و قنار رات
سجند دولت اگر چند سرکشست ولی

که چند سال بجان خدمت شعیب کند
چو یاد وقت و زمان شباب و شب کند

ببردا جرد و صد بندگی آزاد کند
چه شود کربسلا می دل ما شاد کند
که به رحمت کفوری بر سر خرها کند
تا دگر باره حریفانه چه بنیاد کند
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
کر خرابی چو مر لطف تو آباد کند
قدریکه ساعت عمری که درود داد کند
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بصورت نفیسه چنگ جفانه یاد آرید
ز عهد صحبت مادر میان یاد آرید
بصورت خویش غمزه غلقانه یاد آرید
ز عهد من بسود ترانه یاد آرید
ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید
ز هر هان بستر تازیانه یاد آرید

بوجه مرصع ای سکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

همای اوج سعادت بدام افتد
اگر ترا کذری در مقام ما افتد
جباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکس بجام ما افتد
شب که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که بر تو نوری بیام ما افتد
بیارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی التفات جواب سلام ما افتد
جو جان فدای لبست شد خیال می بستم
که قطره زلالتش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان و سینه ساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امید ازین در مرو برین خالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ
نسیم کاش جان در مشام ما افتد

کرچه برد اعظم شهر این سخن آسان نشود
تاریا و زرد و سالیوس مسلمان نشود
رندهی آموز کرم کن که نه چندان هر نیست
حیدانی که نشد می و انسان نشود
اسم اعظم بکن کار خود ای دل خوش باش
که بتلبی و حیل دیو سیما نشود
کوهر پاک ببايد که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و کلی لول و مرجان نشود
عشق می ورزم و امید که این علم نریف
چون هنرهای دگر موجب حیران نشود
دوش می گفت که فردا بدهم کام دولت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدامی طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو بریشان نشود
ذره را تا نبود همت عکائی حافظ
طالب چشمه خورشید درختان نشود

از سر کوی

از سر کوی تو هر کوی بجملاست برود
نزد کارش و آخر بحجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجای ترسد که بضدالت برود
مژگردی آخر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل کم گشته خدا را مددی
که غریب از بند در بدالت برود
حکم مستوری وستی همه برخاستست
کس ندانست که آخر چه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
بتحمل بنشینند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی
بو که از لوع دلش نقش جلال برود

در ازل هر کوی فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش هدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم توفیر کار
گفتم این شافع ارد هد بار بی شجانی بود
خود کرفتم که افکنم سجاده چون سون بدو
همچو کل بر خرقه رنگ می سلفانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همه عالی طلب جام مرصع کو میباش
رند را آب غیب یا قوت رسانی بود
کرچه بی سامان نماید کار ما سهاشی می
کا ندرین کشور کدایی رشک سلفانی بود
مجلس انس و بهار و بخت اندر میاست
نشند جام می از جهان کلاه جانی بود
نیک نامی خدای ای دل بایده صحبت مدار
بر سندی جان من برهان نادانی بود
دی عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

بحسن و خلق و وفا کسی بیار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بکوه آمده اند
بجو حاجت دیرین که هیچ محرم راز
هزار نقد بازار کائنات آرند
هزار نقشی بر آید رک رک صنع و یکی
دل از خبثت حسودان مریخ و ایمن بپاشی
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کسی را
درین قافله عمر کا نچنان رشتند
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

چو دست در سر زلفی زخم بتاب رود
چو ماه نوره بیچاره کانت نظاره
شب شراب خرابم کند به بیداری
طریح عشق پر از شور و فتنه هست ای دل
حباب را چو رود باد نخوت اندر سر
کدایی در جهانان بساطت مفروش
مراتع عهد شکنی خواندی و همی ترسم
لا جوهر شدی حسن و نازکی مفروش
سود نامه موی سیاه چون طی شد

بجز

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود
هر که با خط سبزه سر سودا باشد
بای ازین دایره بیرون نهد تا باشد
نخودای کوهر یکدانه کجایی آخر
که سخت دیدم مردم همه دریا باشد
ازین هر مژه ام آب روانست بیا
اکبرت میل لب جوی و تماشا باشد
ظل محدود و غم زلف توام بر سر باد
کاندران سایه قرار دل سید باشد
چون دل من می از پرده بیرون آید و درای
من که از خاک لحد نغمه زنان برخیزم
چشم از ناز بجافظ نکند میل آری
سر کزانی صفت زکلی شهلا باشد

خوشست خلوت اگر یار یار منی باشد
نه من بسوزم و او شمع انجم باشد
من آن نکی سیمان بهای نستانم
که گاه گاه در دوست اهر منی باشد
همای کو مفکن سایه شرف هرگز
دران دیار که طوطی کم از زنجی باشد
روا مدار خدا یا که در هریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب منی باشد
بیان شوق چه حاجت که دود آتش دل
ندان شناخت روزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی رود آری
غریب راد دل سرگشته با وطنی باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیشی تداش مهر بر دهی باشد
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که فزان می فرمود
شکر ایزد که باقبال کله کوشه کل
هیچ امید که بد معتکف پرده غیب
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
ساقیا لطف نمودی قدح پر می باد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
در شمار ارجه نیاورد کسی حافظ را
عاقبت در قدم باد بهار آفرشد
نخوت بادوی و شوکت خارا آفرشد
کو برون آئی که کار شب تارا آفرشد
قصه هجر که در وصلت یارا آفرشد
که بدید تشویش خارا آفرشد
همه در سایه کیسوی نگارا آفرشد
شکر کی محنت بیرون ز شمار آفرشد

در غماز هم ابروی تو بیا یاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل هوش مدار
باد صافی شد و مرغان چمن گشت شدند
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
ای عروس هنر از بخت شکایت منهای
دل فریبان نباتی همه زیور بستند
زیر بارند درختان که تعلق دارند
مطرب از لطف حافظ غری مست بخوان
حالتی رفت که محراب بغیر یاد آمد
کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
شادی آورد کل و باد صبا شاد آمد
محبه حسن بیارای که داماد آمد
دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد
ای خدشاسد و که از بار غم آزاد آمد
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

یارم چو قدح بدست گیرد
در پاش فتاده ام بزار می
بازار بتان شکست گیرد
باشد که مراد بدست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
هر کسی که بدید چشم تو گفت
فرم دل آنکه همچو حاضره
تایار مرا بدست گیرد
کو محبتی که دست گیرد
جامی زمی است گیرد

زهی فحشته زمانی که یار بار آید
به بدین شاه خیالشی کشیدم آب چشم
در انتظار خندش همی پرد دل صید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون کرد
اگر نه در غم چو کان او رود سر من
دلی که در غم زلفی او قرار گرفت
سرشک من بر بند موج بر کنار چه بگر
چه جور ها که کشیدند بیلان از خار
زلفش بند قضا هست امید آن حافظ
بکام غمزه کان فکسار باز آید
بان امید که آن شهر سوار باز آید
خیال آنکه بر رسم شکار باز آید
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
کمان میر که در آن دل قرار باز آید
اگر میان ویم در کنار باز آید
بیوی آنکه دگر فیهار باز آید
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

درازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد
جلوه کر رخت دید ملک عشق بدست
عقل میجو هست کزان شعور چراغ افروزد
مدعی خواست که آید بتماشا که راز
دیگران فرعه و همت هم بر عیثی زدند
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
عینی آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
برق غیرت بد حشید و جهان بر هم زد
دست غیب آمد و بر سینه فام هم زد
دل عذیب ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس جاده رخندان تو داشت
حافظ ازو ز طرب نامه عشق تو نوشت

آنکس که بدست جام دارد
آبی حشر حیات ازو یافت
در رشته جان بجام بگذار
ماوی و زاهدان و تقوی
بیرون ز لب تو ساقیان نیست
ز کس همه شیوهای مستی
ذکر رخ و زلف تو دلم سر
بر سینۀ ریش درد مندان
در جاده ذوق جو حافظ ای جان

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
کویند سنگ لعل شود در مقام صبر
این سرکشی که در سر و بند است
از هر کناره تیرد عا کرده ام روان
خواهم شدن بمیک کریان و داد خواه
ای جان حدیث ما بردار باز گو

دست در حلقه آن زلف غم اندر غم زد
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

سقطانی جم مدام داسرد
در میک جو که جام دارد
کین رشته ازو نظام دارد
قایار سر کدام دارد
درد و رکنی که کام دارد
از چشم خوش تو وام دارد
وردیست که صبح و شام دارد
لعلت نمک و تمام دارد
حسن تو دود و صد غلام دارد

وین راز سر بجهر بعالم سحر شود
آری شود و لیکه بخون جگر شود
کی دست کوته مادر مگر شود
باشد کزان میانه یکی کارگر شود
کز دست غم خلاص من انجامگر شود
لیکن جهان مگو که صبارا خبر شود

در تنگنای

در تنگنای حیرتم از خوف رقیب
روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش
این قصه سوط که توانش ماه منطری
از کیمیای مهر تو شد روی من جو زر
بسی نکته غیر حسن باید که تا کسی
ای دل صبور باش مخور می که عاقبت
حافظ چونانده سر زلفش بدست تست

بنفشه دوشی بگل گفت خوش نشانی داد
دلم خزانۀ اسرار بود و دست قصا
که نش بر سر مکی و بار قیاس گفت
تنش درست و دلش شاد باران عارف
برو معالجه خود کن ای نصیحت کوی
شکسته وار بدر کاهت اندم که طیب
خزینۀ دل حافظ ز کوه اسرار

حسن تو همیشه در قزوت باد
اندر سر من خیال عشقت
قد همه دلبران عالم

یارب مباد آنکه کدا معتبر نشود
رو نشکر کن مباد کزان بد بتر شود
سرها بر آستانه او خاک در شود
آری بیهی لطف شما خاک زر شود
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این شام صبح گردد و این شب سحر شود
دم در کشی از نه باد صبارا خبر شود

که تاب من بجهان طره فلانی داد
درش بخت و کلیدش بد لستانی داد
در ربع عاشق مقتول من چه جانی داد
که دست دادش و یاری نتوانی داد
شراب و شاهد و شیرین کز ازیانی داد
بجو میای لطف تو ام نشانی داد
بیهی عشق تو سرمایه جهانی داد

رویت همه ساله لاله کون باد
هر روز که هست در قزوت باد
در خدمت قامت فکون باد

هر سرو که در چمن بر آید
چشمی که نه خفته تو باشد
دست تو ز بهر دلربایی
هر جا که دل نیست در غم تو
هر کسی که بدل نباشدش درد
عمل تو که هست جان حافظ

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
مرخی که با غم دل شد الفتش حال
در کارخانه عشق از کفر ناکویرست
در کیش جان فروشان فضل و ادب نباشد
در محفل که خورشید اندر شمار ذره است
می خور که عمر سرمد کرد در جهان توان
حافظ وصال جانان با چون تنگدستی

هر که مرا آن مه نذر نظر آید
جانا بر کوی تو محرم بر آید
ما منتظر اینم بره و دیده کشاده
هوش از دل مارفته و از دیده نا خواب

صبر باد

صد بار ترا کرم بیچاره به بینم
هر که که زند سوی من آن غمزه تو تیر
باری زیارت بسر تربت ما آید
باور کنی این که بود گفته حافظ

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاک از کوشش
قد بلند ترا تا بر نمی گیرم
کر بروی دل را یار من در رخ
مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد یابد
ز شصت شوق کشادم هزار پیر دعا
کینه شرط وفات که سر بود حافظ

دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود
دل که از ناوک مرکان تو در خون میکشت
هم عفی الله ز صبا که تو بیامی آورد
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندانست
من سرشته هم از اهل سلامت بودم
بکشایند قبا تا بکشاید دل من

اندرون مهر تو هم بیشتر آید
از سینه من بگذرد و بر جگر آید
آن روز که از مرده عاشق خبر آید
کمی شعر چینی بیشتر از طبع بر آید

فغان که بخت من از خوابت بر نمی آید
که آب زند کیم در نظر نمی آید
در خست کام و مرادم بر نمی آید
بسی وجه دگر کار بر نمی آید
وزان غریب بلا کشی خبر نمی آید
وزان میانه یکی کار کر نمی آید
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
باز مشتاق کما نخانه ابروی تو بود
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
فته انگیز جهان ز کس جا روی تو بود
دام را هم شکلی طره کیسوی تو بود
که کشادی که مرابود ز بهلوی تو بود

بوفای تو که از تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود

راست چون همسوس و کل از اثر باد بهار

دل چو از پیرمغان نقش معانی میکرد

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز

دوش بر یاد حریفان بخوابت شدم

آه ازین جور و نظم که درین دانه است

بس بکشم بر سرم شب درد فراق

راستی خاتم فیروزه بد استماعی

دیدم آن قهرمان کبک فرمان حافظ

سالها دفتر مادر کرد صبر بسیار بود

نیکی پیرمغان بی که چو مابدستان

دفتر دانش ما جمله بشویند بچی

دل چو پرکار ز هر سود و زبانی میکرد

مطرب از درد محبت محلی خودش بر داشت

می شکفتم ز طرب زانکه چو کل ز لب جودی

بر کلرنگ من اندر حق ازرق پوشان

رونی میکرد از درس و عوامی بود

هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

که فلک دیدیم در قصد دل و نابود

واندران دایره سرگشته پا جا بود

که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود

بر سرم سایه آن سرو سهری بالا بود

رخسخت جنت ندادار نه حکایتها بود

از بنان

از بنان آن طلب ارجی ششلی ای دل

قلب اندوده حافظ بر او فرج نشد

هر آنکه جانب اهل وفا نکند دارد

دل معاش چنان کن که کربلای

حدیث دوست نکویم مگر بخت دوست

کرفت هواست که معشوق بکشد پیوند

صبا دران سر زلف اردل مرا بدینی

سرو ز رودل و جانم فدای آن محبوب

نکونداشت دل ما و جای رنجش نیست

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ

نقد صوفی ز همه صافی بیفش باشد

صوفی ماکه زور و سحر می ست شدی

خوش بود که محک تجربه آید بمیان

ناز پرور و تنعم نبرد راه بدوست

غم و نیای دنی چند خوری باده بخور

خط ساقی کز این گونه زند نقش بر آب

دل و سجاده حافظ ببرد باده فروش

ای بسا خرقه که نیلسته آتش باشد

شامکاش نکران باشی که سر خوش باشد

تایه روی شود هر که در خوش باشد

عاشقی شیوه رندان بدگش باشد

حیف باشد دل و انا که مشغول باشد

ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

کرشد ایش زلف ساقی مهرش باشد

کیمی کسی کشف که در علم نظر دانا بود

که معامل بر همه عیب نهان جینا بود

خداش در همه حال از بلا نکند دارد

فرشته ات بدو دست دعا نکند دارد

که آشنا سخن آشنا نکند دارد

نکاه دار سر رشته تا نکند دارد

رزوی لطف بگویش که جان نکند دارد

که حق صحبت مهر و وفا نکند دارد

ز دست بند چه خیزد و خدا نکند دارد

بیاد کار نسیم صبا نکند دارد

ای بسا خرقه که نیلسته آتش باشد

شامکاش نکران باشی که سر خوش باشد

تایه روی شود هر که در خوش باشد

عاشقی شیوه رندان بدگش باشد

حیف باشد دل و انا که مشغول باشد

ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

کرشد ایش زلف ساقی مهرش باشد

کیمی کسی کشف که در علم نظر دانا بود

که معامل بر همه عیب نهان جینا بود

خداش در همه حال از بلا نکند دارد

فرشته ات بدو دست دعا نکند دارد

که آشنا سخن آشنا نکند دارد

نکاه دار سر رشته تا نکند دارد

رزوی لطف بگویش که جان نکند دارد

که حق صحبت مهر و وفا نکند دارد

ز دست بند چه خیزد و خدا نکند دارد

بیاد کار نسیم صبا نکند دارد

عکس روی تو بر آینه جام افتاد
 جلوه کرد خست روز ازل زیر نقاب
 این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
 غیرت عشق زبان همه خالصان برید
 من منسجم بخرابات نه خود افتادم
 چه کند کز بی دوران نرود چون بر کار
 زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
 در غم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
 آن شد ای خواججه که در صومعه یارم بینی
 سردمش بامی و لیسوخه لطفی و کمرست
 صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی

حسب حالی تنوشتی و شد ایامی چند
 ما بان مقصد اعلی نتوانیم رسید
 چون می از غم بسو رفت و کل افکند نقاب
 قند آمیخته با کل نه علاج دل مکت
 عیب می جمله بگفتی هفتی نر بلوی
 ای کدیان خرابات خدایا ر شمس است

محرمی که که فرستم بتو بیفانی چند
 هم کربیش زهد لطف شما کامی چند
 فرصت عیشی نگه دار و بزنج جامی چند
 بوسه چند در آئینه بد شناسی چند
 نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند
 چشم انعام مدارید ز انعامی چند

بیرمیزی

بیرمیزی چه خوشی گفت بدردی کشی خوشی
 حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
 هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
 صوفیان داستند از که و می همه رخت
 محتسب شیخ شد و عشق خود از یاد برد
 صری لعل کزان دست بلورین ستدیم
 کشت بیمار که چون چشم تو کرد و نرس
 بتماشا که رویشی دل حافظ روزی

که ملو حال دل سوخته با خامی چند
 کامکار از نظری کن سوی ناکامی چند

و آنکه این کار نکرد دست در انکار بماند
 شکر از دانه در پرده بندار بماند
 دلوق ما بود که در خانه بخسار بماند
 قصه مکت که در هر سر بازار بماند
 آب حسرت شد و در چشم کهر بار بماند
 شیوه او نشدش حاصل بیمار بماند
 شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند
 من از به در نظر یار شد مسار شدم
 جو پرده دار بشمشیر میزند همه را
 غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
 توان کرد دل درویش خود بدست آور
 برین رواق زبرجد نوشته اند برز
 چه جای شکر و نکایت ز نقش نیک و بدست
 ز مهر بانی جانان طمع مبر حافظ

چنان نماند و چینی نیرهم نخواهد ماند
 رقیب نیز چینی معتبر نخواهد ماند
 کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
 که مخزن درو کنج درم نخواهد ماند
 که جز نکوی اهل کرم نخواهد ماند
 جو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
 که نقش جو رو نشان ستم نخواهد ماند

تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
حلقه پیرمغان از ازل در کو شست
بر سر تربت ما چون کذری همت خواهد
بروای زاهد خود بین که چشم من و تو
ترک عاشق کش من دوش برون آمدست
چشم اندم که رشوق تو زنده رو بلخند
بخت حافظ اندم که ازین کوه مدد خواهد

دلی که غیب نما نیست و جام جم دارد
بخط و خال که ایاں بده فزانه دل
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
رسید موسم آن که طرب چو نرگس است
زار زبهای می اکنون جو کل دروغ مدار
ز سر غیب کسی آگاه نیست غصه مخوان
ز جیب فرقه حافظ چه طوفی نتوان بست

الا ای طوطی کویای اسرار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید

سختی

سختی سربسته کفتی با حریفان
چه ره بود این که زد و پرده مطرب
بر روی مازن از ساغر کلاهی
ازین آفتون که ساقی در می افکند
سکندر را نمی بخشند آبی
بیا و و حال اهل درد بشنو
بت چینی عدوی دین ما شد
بت حسنی عدوی دین و ما را
بمستوران مگو اسرار مستی
ببین رایت منصور شاهمی
خداوندی بجای بند کانت کرد

عجبت و آخر کل و یاران در انتظار
دل بر گرفته بود می از ایام کل و لی
دل در جهان بند و رستی سوال کن
جز نقد جهان بدست ندارم شراب کو
خوش و دلست فرم و خوش خسروی کریم
می خورد بشعر بنده که زببی دگر دهد
ز آنجا که پرده بدش عفو کریم تست

خدا را زین معما پرده بر دارد
که می رقصد با هم مست و هشیار
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
حریفان را نه سر مانند و نه دستار
بر زور و زرمی نیست این کار
بلفظ اندک و معنی بسیار
دل اندر دام و میر صید غدار
خداوند دل و دینم نکه دار
حدیث جهان مبرس از نقش دیوار
علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوند از آفاتش نکه دار

ساقی بروی شاه بین ماه و می بیار
کاری بگرد همت رندان روزه دار
از فیض جام و قصه بچشید کامکار
کان نیز بر کشته ساقی کنم نشان
یارب چشم زخم زمانش نگاه دار
جام مرصع تو ازین در شاهوار
بر قلب ما بختی که نقدیست کم عیار

فردی نقد کائنات
بختی غنی کیما

گرفت شد سحر چه نقض صبح هست
ترسم که روز حشر عیان بر عیان رود
حافظ چو رفت روزه و کل نیز می رود

کر بود عمر بیا خانه رسم بار دگر
خرم آن روز که بادین کریان بروم
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
یارا گرفت و حق صحبت درین شناخت
که مساعد شوم دانه چرخ کبود
عاقبت می طلبد خاطر ام را بگذارند
راز سر بسته ما بین که بوستان گفتند
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
باز گویم نه درین واقع حافظ تنهاست

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
ما چو دادیم دل و دین بطوفان بلا
دولت پیر مغان باد که باقی سهاست
زلف چون عنبر خاموشی که ببویده همت
دوش می گفت بجز کان سیاهت بکشم

بگو

سینه کو شعله آتش که باریش بکشی
سعی ناپرده درین راه بجای نرسی
روز مرگم نفسی و عجب دیدار بده
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

روی بنما و مرا که ز جهان دل بر گیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب در رخ
ترک درویش مکن که نبود سیم و زرش
چنگ بنواز و بساز از نبود عود منال
در سماع ای و ز سر خرقه بر انداز برقص
صوف برکش ز سر و باد صافی در کش
دوست گریار شود خلق جهان دشمن باش
بیل رفتی مکن ای دوست دمی با ما باش
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل چشم
حافظ آراسته کن بزم و بگو و اعظم را

دیگر ز شاخ سرو سهی بیل صبور
ای کل بشکرا آنکه تو بی پادشاه حسن
زاهد اگر بجز و قصورست امیدوار

دید که آب رخ دجله بغداد ببر
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
و انگر هم تا بلخ فارغ و آزاد ببر
برواز در کشتی این ناله و فریاد ببر

پیش شمع آتش پروانه بجان کور گیر
بسر کشته خویشی ای و ز خاکش بر گیر
در غمت سیم شمار اشک و خوشی راز گیر
آتش عشق و دلم عود و تنم مجسمه گیر
ورنه در گوشه رود خرقه ماد و سر گیر
سیم در باز و بزر سیجری در بر گیر
بخت کویشت شود روی زمینی لشکر گیر
بر لب جوی طرب جوی و لب ساغر گیر
کونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
که بیی مجلس و ترک سر جنبه گیر

کلبا نک زد که چشمم بد از روی کل بدور
با ببلان عاشق بیدل مکن غرور
مارا اندر آنجا نه قصورست و یار حمور

می خور بیا نکه چنگ و مخور غصه و کسی
از دست خجالت تو شکایت نمی کنیم
کرد بیکران بعیش و طرب خردمند شاد
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
کوید ترا که باده مخور که هو العفور
تا نیست خجالتی ندهد لذتی چه ضرر
ما را غم نگار بود مایه سرور
در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

ساقیا مایه شراب بیار
داروی درد عشق یعنی می
آفتابست و ماه باده و جام
میکند عقل سرکشی تمام
بزن این آتش مرا آبی
کل اگر رفت که بشادی رو
غلغل بیل از نماد چه غم
غم دوران مخور که رفت بباد
وصل که جز بخواب نتوان دید
کر چه مستم سه چار جام دگر
یکد و رطل کران بجا فظ ده

نصیحتی گفت بشند و برانه میکرد
نغم هر دو جهان پیش علقا بدو جو
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
که این ستاع قلیل است و آن بهای کثیر

مولانا

معاشری خوشی و رودی بساز میخوام
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
بغزم توبه نهادم قرع زلف صدار
بران سرم که تند شدم می و کنه نکند
می دو ساله و محبوب چارده ساله
چو لاله در قدم ریز ساقیا می لعل
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
نکفت تحت که حذر کن ز زلف اوای دل
بیار ساغر یا قوت و فیض در خوشاب
دل رسید ما را که پیشی می گیرد
چه جای گفته خواصر و شعر سلاست
حدیث توبه درین بزنگه مکر حافظ

ولا چندم بریزی خون ز دیح شرم دارا
منم یارب که جهان را ز لعل شوی بوسه می چشیم
مراد دینی و عقیقی بمن بخشید روی بخت
چو باد از زمین و روان ربدون خوشه تا چند
نکارستان چنین دامن نخواهد شد سرایت لیک
ولا در ملک شب خیزی گراز اندوه بگریزی
تو نیز ای دیح خوابی کن مراد دل بر آفر
دعای صبحدم دیدم که چون آمد بکار آفر
بگو شمع بانکه چنگ آمد بدستم زلف یار آفر
زلفت توشه بردار و خود نخنی بکار آفر
بنوک کلک رنگه آمیز نقش می نگار آفر
دم صحبت بشارتها بیار دزان دیار آفر

بیتی چون ماه زانوردمی چون لعل پیش آورد
 ندکوی تا بزم حافظ ز ساقی شرم دارم
 ای فرم از فروغ رخست لاله زار عمر
 باز که ریخت بی کل رویت بهار عمر
 از دین که سرشک چو باران چکد رویت
 کاند رخست چو برق بشد روزگار عمر
 این یکدوم که صحبت دیدار ممکن است
 در یاب کار ما که نه بیدست کار عمر
 تا کی می صبح و شکر خواب با صداد
 بیدار شوها که گذشت اختیار عمر
 دی در گذار بود و نظر سوی مانکرد
 بیچاره بی که هیچ ندید از گذار عمر
 اندیشه از محیط فنا نیست هرگز
 بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
 از هر طرف زخیل حوادث یکی که نیست
 زانو عنان کشید و لاند سوار عمر
 بی عمر زن ام من و این بس عجب مدار
 روز فراق را که نهد در شمار عمر
 حافظ سخن بگوی که بر صحن جهان
 این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

شب قدرست و طی شد نامه هجر
 سلام فیه حتی مطلع الفجر
 دل و عاشقی ثابت قدم باش
 که در این رو نباشد کار بی اجر
 من از رندی نخواهم کرد توبه
 و لعل دیتی بالهجر و الحجر
 دلم رفت و ندیدم روی دلدار
 فغان از این قفا و لاه ازین زجر
 برای صبح روشن دل خدارا
 که بس تاریک می بینم شب هجر
 وفا خدای جفاکش باش حافظ
 فان الرج والحسن فی التجر

صبار منزل

صبار منزل جانان گذر دروغ مدار
 وزو بعاشق مسکین خبر دروغ مدار
 بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای کل
 نسیم وصل ز مرغ سحر دروغ مدار
 حرف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
 کنون که ماه تمامی نظر دروغ مدار
 کنون که چشم قدست لعل تو شینست
 سخن بگوی و ز غوطی شکر دروغ مدار
 جهان و هر چه در دست سهیل و مختدرست
 ز اهل معرفت این مختصر دروغ مدار
 مکارم تو با قاف می برد عاشق
 از و وظیفه زاد سفر دروغ مدار
 چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
 که در بهای سخن سیم وزر دروغ مدار
 غبار غم برود حال خدش شود حافظ
 ثواب دید ازین رهگذر دروغ مدار

ای صبا نگرهتی از کوی فلافی بمن آر
 زار و بیمار و غم راحت جانی بمن آر
 قلب بی حاصل ما را بزین اگیر مراد
 یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
 در غریبی و فراق از غم دل پیر شدم
 ساغر می ز کف تاره جوانی بمن آر
 در کجین کاه نظر بادل خورشیدم چنانست
 زابرو غمزه او بتیر و کمانی بمن آر
 منکر از اهرم ازین می دوسه ساغر بچشان
 و کرایشان نستانند روانی بمن آر
 ساقیا غمت امروز بفر و افکن
 یاز و دیدان قضا خط امانی بمن آر
 دلم از پرده بشد ووش که حافظ می گفت
 ای صبا نگرهتی از کوی فلافی بمن آر

ای صبا نگرهتی از خاک ره یار بیار
 ببرد و ده دل و مژده دلدار بیار
 نکته روح فرا از دهن یار بگو
 نامه خدش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
 بو فای تو که بر خاک ره یار عزیز
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
 کردی از رهگذر دوست بگوری رقیب
 شکریزد که تو در عشق تری ای مرغ چمن
 روزگار نیست که دل چهره مقصود ندید
 خامی و سادگی شیشه جاننازان نیست
 دلخ حافظ بچه از زده بایش زنگی کی

یوسف کم گشته باز آید بکنعان غم مخور
 ای دل غمخیز حالت به شود دل بد کن
 دور گردون کرد و روزی بر مراد ماند
 که بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
 ای دل اریسل فنا بنیاد هستی بر کند
 هان شو تو صد چون واقف نه ز سر آید
 در بیابان که ز شوق کعبه خواهی زد قدم
 که چه راه بس خطرناکست و مقصد بسی بعید
 حال مادر فرقت جانان و ابرام رقیب
 حافظ اندر کج فقر و خلوت شبهای تار

شعله از نفحات نفس یار بسیار
 بی بخاری که بیدید آید از اخبار بسیار
 عشوه زان لب شیرین شکر یار بسیار
 بهر آسایش این دین بیدار بسیار
 با سیران قفص مزده کلزار بسیار
 ساقیان قدح آینه کردار بسیار
 خبری از بران و لبر عیار بسیار
 و انگرش مست و ضراب از سر بازار بسیار

سرو بلند خورشید رفتار
 دل ما برده بعیاری
 تاب دیدم دو چشم جادویت
 سنب زلف اگر بر افشانی
 بی وفا می مکن دگر پیشه
 گاه کاهم پیوسته بنواز
 حافظ در دمنده حیرانست

نم که دین بیدار دوست کردم باز
 نیازمند بلا کورخ از اخبار مشغول
 بیک دو قطره که ایثار کردی ای دین
 طهارت ار نه از بخون جگر کند علق
 ز شکلات طریقت عنان متاب ای دل
 من از نسیم سخن چینی چه طرف بر بندم
 بهج در زوم بعد ازین زخرف دوست
 شبی چینی بس که ز بخت خواسته ام
 غزل سرائی ناهید خرقه نسبد

دبر نازنی کل رخسار
 از برای خدا نگاهش دار
 در دل من نماند صبر و قرار
 نبود مشک را دگر مقدار
 بو فاکوشی ای بت عیار
 تا که کردی زخم بر خور دار
 بنج تست بی زردینار

چه شکر گویمت ای کار ساز بند نواز
 که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
 بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
 بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
 که مرد راه نیندیشد از شیب و قرار
 چو سرور است درین باغ نیست محرم راز
 چه کعبه یافتیم ایم زینت پرستی باز
 که با تو شرح سر انجام خود کنیم آغاز
 دران مقام که حافظ بر آورد آواز

درین مقام مجازی جنبه یار بسیار
 درین مقام مجازی جنبه یار بسیار
 درین مقام مجازی جنبه یار بسیار
 درین مقام مجازی جنبه یار بسیار
 درین مقام مجازی جنبه یار بسیار
 درین مقام مجازی جنبه یار بسیار
 درین مقام مجازی جنبه یار بسیار
 درین مقام مجازی جنبه یار بسیار
 درین مقام مجازی جنبه یار بسیار
 درین مقام مجازی جنبه یار بسیار

خیزد در کاسه زراب طرباک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
عسل در اشک زوم کاهل طریقت گیرند
بسر سرو تنوای سبز که چون خاک شوم
دل مارا که زمار سر زلف تو بخت
یارب آن زاهد خندویی که بجز عجب ندید
چشم آلوده نظر از رخ جهانان دورست
چون گل از گهت او جامه قباکی حافظ

خوش آن شبی که در آئی بصد کمره ناز
مرا به فکر ز جود تو و جفای رقیب
چه فتنه بود که مشاطه بلا انگیزد
جو خنجه سرد روش کجا زبان ماند
حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
چه حلقها که زوم برد در دل از سر سوز
ایست قدمت داشت زنجت بلند
اگر چه مشت عشقم خراب کرد ولی
تجارب خاطر ما چشم خصم خدش کند

بدین سبب که مجلس منورست بدست
از چشم زلف آفتاب جهان رسیار
که چشم زلف آفتاب جهان رسیار
که چشم زلف آفتاب جهان رسیار
که چشم زلف آفتاب جهان رسیار
که چشم زلف آفتاب جهان رسیار
که چشم زلف آفتاب جهان رسیار
که چشم زلف آفتاب جهان رسیار

به دلش

بیا و کشتی مادر شط شراب انداز
مرا بکشتی باوه در افکن ای ساقی
ز کوی می که برگشته ام ز راه خطا
بیا از آن می کلرنگ مشکبو جامی
اگر چه هست و خرابم تو نیز لطفی کنت
بنیم شب اگر تو آفتاب می باید
مهل که روز و فاقم بخاک بگذارند
ز جود رخ جو حافظ بجان رسید دلت

بیا که در دل خسته توان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من جهان در بست
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم
بدان مثل که شب آفتاب است دور از تو
غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت
بیا که بیل مطبوع خاطر حافظ

عروس گل در آمد بنیم گلشن باز
دل از هجران من ناله زانکه در عالم

غریب و ولوله در جهان شیخ و شهاب انداز
که گفته اند نکوهی کن و در آب انداز
مرا که ز کرم در ره صواب انداز
شمار رشک و جسد در دل کلاب انداز
نظر برین دل سرگشته خراب انداز
ز روی اختر کلچهره زرقاب انداز
مرا بیک بر در خیم شراب انداز
بسوی دیدن ناوک شهاب انداز

بیا که در تن مرده روان در آید باز
که فتح باب وصال مکر کشاید باز
بجز خیال جمالت نمی نماید باز
ستاره می شوم تا که شب در آید باز
ز خیل شادی شوم زو آید باز
بیدی گلشن وصل تو می سر آید باز

کجاست بیل خدش که بر آورد آواز
عشت و شادی و خمار کل و شیب و فراز

روم

ز طره تو بریشانی دلم شد فاش
نه این زمان من شورید دل نهادم رو
بهیچ کسی نزوم بعد از بی زلفت دوست
غم جیب زان به زجست و جوی رقیب
چه کردیم که رسوز درون چه می بینم
یکست صعب و سهل در طریق حافظ را

براه میک عشاق رست در تک و تاز
تنم ز هجر تو چشم از جهان بدوخت
صبا بمقدم کل روح را روح می بخشد
ولا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
دو تا شدیم جو کمان از غم و غمی گویم
رونه کان طریقت ره بلا بپرسند
ز شوق مجلس آن ماه خرمی حافظ

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز
رونه کان طریقت ره بلا بپرسند
غرض کرشمی حسنت و رز حاجت نیست
اگر چه حس تو از عشق غیر مستفیدت

باز

با این سپاس که مجلس منورست بدوست
بنیم بوسه دعای بخیر ز اهل دل
ملاستی که بروی من آمد از غم ستو
درین مقام مجازی بخیر بیاله سکیر
فکند زمره عشق را در مجاز و عراق

حال خونین دلان که گوید باز
شیرش از چشم می پرستان باد
جز فدا طون خم نشینی شراب
هر که چون لاله کاسه کردان بود
بس که در پرده جنک گفت سخن
بکشاید دلم جو غنچه اگر
کرد بلیت الحرام خم حافظ

ای سرو ناز حسن که خوشی میروی بناز
فرخنده باد طلعت ناز که در ازل
آنرا که بوی عنبر زلف تو از روست
از طعنه رقیب نکردد عیار من
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی

کرت جو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
که کید دشمن او جلال و جسم دارد باز
راشک پر سی حکایت که من نیم غماز
درین سراج به باز به غیر عشق مبار
نوی بانک غزلهای حافظ شیراز

وز فلک خون جم که جوید باز
نرگس مست اگر بروید باز
سر حکمت بما که گوید باز
زین جفای رخ بخود بشوید باز
بیرشی موی تا بموید باز
ساغری از لبش ببوید باز
کر تواند پس ببوید باز

عشاق را بناز تو هر خط صد نیاز
بیرین اند بر قد سروست قبای ناز
چون عدد کو بر آتش سوزان بسوز و ساز
چون زرا که بر بند مراد دهان کار
بی شمع عارضی تو دلم را بود کداز

دل از طوای کعبه گویت و قوف یافت
هر دم بخون دین چه حاصل و ضو چو نیست
صوفی که بی توبه ز می کرده بود دوش
چون باده مست بر سر خم رفت کف زان

از شوق آن صریح ندارد سر حجاز
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
بشکست عهد چون در میخانه دید باز
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبست کامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفی تو
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
نام من رفعت روزی بر لب جانان بود
بر نوروی تراد خلوت دید آفتاب
دراز دادست مارا ساقی لعل لبست
ای که کفتی جان به تابا شدت آرام دل
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبست

بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
تا چه خواهد شد ازین سودا سر انجام هنوز
می زند هر لحظه تیغی مو بر اندام هنوز
اهل دل را بوی جان می آید از نام هنوز
می رود چون سایه هر دم بر در بام هنوز
جرعه جامی که می دهد دوش آن جام هنوز
جان بغم یابی سپردم نیست آرام هنوز
آب حیوان می رود هر دم ز اقلام هنوز

دلم روده لولی و شلیست شور انگیز
فدای بیرهن چاک ماه رویان باد
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
فقیر خسته بدر کاهت اندم رمی
غلام آن کلماتم که آتش افسرورد

خلاق و عی و قتال و وضع رنک آید
هزار جامه تقوی و خرقه برهیز
بخواد جام و کلابی بخاک آدم ریز
که جز ولای تو نیست هیچ دست آویز
نه آب سرد زند در سخی بر آتش تیز

بیا که هاتق میخانه دوشی بامن گفت
مباشی غره ببار روی خود که در غیبت
بیا که بر کفتم بند تا سحر که حشر
میان عاشق و معشوق هیچ هایل نیست

که در مقام رضا باشی و ز قضا مگر نیز
هزار تعبیه با باد شاه حکم انگیز
بمی زول بیدم هول روز رستاخیز
تو خود حجاب خودی حافظ ارمیان بخیز

ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس
نزد سلمی که بادش هر دم از ناصد سلام
محل جانان بوسی آنکه بزاری عرصه دار
می که قول ناصحا ترا خواند می قول رباب
عشرت شبگیر کنی بی ترسی کا نذر شهر عشق
باد شاهی کار بازی نیست ای دل سرباز
دل بر غبت می سپارد جهان بدست چشم یار
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
نام حافظ که بر آید بر زبان کلک دوست

بوسه زن بر خاک آن وادی و شکلی کن نفس
پیر صدای ساربانان جینی و بانگ جرس
کز فراق سوختیم ای مهربان فریاد رس
کو شمای دیدم از هجران که اینم بند لبی
شب روانرا آشنا بیاست بامید عسی
ورنه کوی عشق نتوان زد بچوکان هوس
کر چه هشیاران ندادند اختیار خود بکسی
از تحیر دست بر سر می زند مسکین مکس
از جناب حضرت شاهم لبست این ملتقی

جانان ترا که گفت که احوال ما بپرس
ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم نشست
می ذوق سوخت عشق تو دانه نه مدعی
هیچ اکرمی ز عالم در رویشش نبود

پیکان کرد و قصه هیچ آشنا بپرس
جرم گذشته عفو کن و ما جرا بپرس
از شمع بپرس قصه ز باد صبا بپرس
آنکسی که با تو گفت که در ویشی مرا بپرس

از خرقه پوشش صومعه نقد و خامجوی
ما قهقه سکندر و دارا بخواند ایتم
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
حافظ رسید موسم گل معرفت کو باش

دارم از زلف سیاهت کله چندانکه بپرس
کس بامید و فاکرک دل و دین مکناد
بیکی جرکه که آزار کشش در بی نیست
زاهد از با بسلاست بگذر کی می لعل
کوشه گیری و سلامت هوسم بود و بی
گفت و کدهاست درین راه که جان بگذارد
گفتم از کوی فلک صورت حالی برسم
گفتش زلف بکین که شکستی گفتا

درد عشقی کشید ام که بپرس
گشته ام در جهان و آخر کار
آنچنان در هوای خاک درش
من بکوش خود از دهانش دوش
سوی من لب چه می گزی که مگوی

شود

بی تو در کلبه کدایی خودیش
همچو حافظ غریب در ره عشق

دل رفیق سفر بخت نیکو اهدت بس
دگر منزل جانان سفر مان ای دوست
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
و در کین بکشاید غمی ز کوشه دل
بهدر مصطفی بنشین ساخر می نوش
زیاده کی مطلب کار بر خود آسان کن
فلک بگردم نادان دهد زمام مراد
بپیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
بجست دو جهان خود مکن که در دو جهان

مکن

کلفزاری ز گلستان جهان مارا بس
من و هم صحبتی اهل ریا و ورع باد
قصر فردوسی به بادانی محل می بخشند
بنشین بر لب جوی و گذر آب بیفت
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
یار با ما است چه حاجت که زیاد و طلبم

رنجهایی کشید ام که بپرس
بقای رسید ام که بپرس

نسیم روضه شیراز بیک راهت بس
که سیر معنوی و کین خافقاهت بس
ز ره روان سفر کرده عذر خواهی بس
هریم در که پیرمغان پناهت بس
که این قدر ز جهان کسب مال چاهت بس
که شایسته می لعل و بتی جویا هت بس
تو اهل فضل و دانش همی کنایهت بس
رعایای نیم شب و در رس صبا کاهت بس
رضای یزد و انعام باد شاهت بس

زین چمن سایه آن سرور و ان مارا بس
از گرانان جهان رطل گران مارا بس
ما که رنجیم و کدای پیرمغان مارا بس
کین اشارت ز جهان گذران مارا بس
که شماران بس این سود و زیان مارا بس
دولت صحبت آن مونس جان مارا بس

از درخوشی خدایا به ششم مفرست
حافظ از شرب رندی کلامی انصاف است
که سرکوی تو از کون و مکان ما را بی
طبع چون آب و غزلهای روان را بی

اگر رقیق شفیقی درست پیمان باشی
شکین زلف بریشان بدست باد مده
کرفت هداست که با حضرت هفتاد و نه
رمز عشق نزاری نه کار هر مرغیست
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
و در بصید حرم تیغ بر مکنش زنهار
تو شمع انجمنی بکزبان و یک دل شو
کمال دلبری و حسن در نظر باز نیست
خوش حافظ و از جوهر یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باشی

ای همه شکل تو مطبوع و هم حال تو خوش
همچو کبک طری هست وجود تو لطیف
شیو شکل تو شیرین خط و خال تو طبع
هم گلستان خیال ز تو بر نقش و نگار
بیش چشم تو بچشم که بدان بیماری
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
دلم از عشق با قوت شکر خای تو خوش
همچو سرو چمن خلد سرا پای تو خوش
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم شام دلم از زلف سمن سای تو خوش
میکند درد مرا از دفع زیبای تو خوش
کرده ام خاطر خود را بتمامشای تو خوش

در بیابان

در بیابان طلب کرمه زهر سوخته است
میرود حافظ بی دل بتمنای تو خوش

فکر بیل همه آنست که کل شد یار باشی
دل را بی همه آن نیست که عاشق بکشند
جای آنست که خون بوج زند در دل لعل
بیل از فیض کل آموخت سخن و رز نبود
آن سفر کرده که صد قافله جا همه آید
ای که در کرمه معشوقه ما میکزری
صحت عاقبت کرمه خوش افتاد ای دل
اگر از سوسه نفسی و هوا دور شوی
صوفی سر خوشی ازین دست که کرد کلاه
دل حافظ که بدیدار تو خوش که شمع بود

بازای و دل تنگ مرا مونی جان باشی
زان باده که در میکش عشق فرو شند
در خرقه جهالتش زدی ای عارف سالک
آن یار که گفتا بنوام دل فکر آنست
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
تا بر دلش از غصه غباری نشیند
وین سوخته را محرم اسرار نهان باشی
مارادوسه ساغر بده و کور مضان باشی
جهدی کن و سر حلقه زندان جهان باشی
کومی رسم اینکه سلامت نکران باشی
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باشی
ای سیل سرشکه از عقبه نام روان باشی

حافظ که هوس میکندش جام جهان بی

بدور لاله قدح کیر و بی ریایم باش
کوت هوس که چون هم بهر خیب رسی
نکویت که هم سال می پرستی کن
چو پیر سالک عشقت بی جدالت کرد
چو غنچه کرجه فروخته کیست کار جهان
و فاجوی زکی در سخن نمی شنوی
مرید طاعت بیکانه کان مشو حافظ

باغبان کبریا روزی صحبت کل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از بریشانی منال
باغبانی زلف و خوش باد افظر بازی غرام
رند عالم سوز را با مصاحبت بینی چه کار
تکه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
نارهازان ترکش ترکانه اش باید کشید
ساقیاد رکودش ساغر عقل تا بکی
کلیست حافظ تا نشو شد با ده بی آواز رود

خون

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
زر کف آباد او صد لوحش الله
میان جعفر آباد و مصطفی
بشیرازی و فیض روح قدسی
صبا زان لعل شیرین سرست
که نام قند مصری برد آنجا
کران شیرین بسر خونم بریزد
مکن بیدار ازین خوابم خدا را
چرا حافظ چو می ترسیدی از بهر

ببر دامن قار و طاقت و هوش
نکاری چایکی شنگی کله دار
ز تاب آتش سوزان عشقتش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر
اگر بوسیدم کردد استخوانم
سر اندازی کن اندر پستی ای دل
دل و دینم دل و دینم ببردست
دوای شسته قد و دای شست حافظ

خداوندان که دار از زوالش
که عمر حضرت می بخشد ز لالش
صبا آمیز می آید شما لش
بخواه از مردم صاحب کمالش
چه داری اگر می چوشت حالش
که شیرینان نداند انفعالش
ولا چون شیر مادر کن جدالش
که دارم عشقش خوش با خیالش
نکردی شکر ایام وصالش

بت شیرین لب و سیمین بنا کوش
ظریفی مهرش ترکی قبا بدوش
بسان دیکه دایم میزنم جوش
کوش همچون قبا کیرم در آغوش
نکرد مهرش از جهانم فراموش
که سر در پای او بهتر که بر دوش
برود و شش برود و شش برود و شش
لب فدشش لب فدشش لب فدشش

دل رسید شد و غافل من درویش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
خیال حوصله بجز می بزم هیاهات
بنادم آن مژه شوخ عافیت کش را
بکوی میک کریان و سر فکنم روم
ز آستین طبعیان هزار خون بچکد
ز عمر حضرت بماند نه ملک اسکندر
تو بن کله اردوستان مکن ای دل
بان کمر زسد دست هر که حافظ

دوش با من گفت پنهان کار دانی تیر هوش
گفت آسان گیر بر خود کارها نذر دلی طبع
و انکه هم در داد جامی کز فروغش بر فلک
کوش کن بنده ای پسر و زهره دنیا غم مخور
در هریم عشق زدم از کف و شنود
بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام
تا نگر دی شناسی برده رفیق نشنوی
در بساط نکته دانان خود فروشی نشنوی
ساقیای ده که رنجهای حافظ فهم کرد

در عهد

در عهد باد شاه خطا بخش و جرم پوش
صوفی ز کعبه صومعه با پای خم نشست
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
گفتا نه گفت نیست سخی کز چه محرمی
ساقی بهار میرسد و وجه می نمایند
عشق است و فلسفی و هجویانی تو بهار
تا چند همچو شمع سخی آوری کف
ای باد شاه صورت و معنی کم مثل تو
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول

سحر زها تف خیم رسید مژده پاکوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
بیانک چنانکه بگویم آن حکایتها
نزداب خانگی از ترس محاسب خورن
زکوی میک و دوشش بدوشش میبردند
دلاد لالت خیمه کتم براد نجات
محل ندر تجلیست رای اندر شاه
بخششای جلالش سازد و در ضمیر

مفتی قرابه کش شد و حافظ بیاله نوش
تا دید محاسب که بسوی کشد بدوش
کردم سوال صابدم از پیر می فروش
در کشی زبان و پرده که دارد می بنوش
فکری بکی که خون دل آمد ز غم بخوش
عذرم پذیر و جرم ببینی و ز کرم ببوش
بروانه مراد رسید ای محب غموش
تا دید هیچ دین و نشیند هیچ کوش
بخت جودت از فلک پیر زین بدوش

که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
هزار گونه سخی در دهان لب خاموش
که از نهفتی آن دیکه سینه میزد جوش
بروی یار بنوشیم و بانک نوشا نوش
امام خواجه که سجاده می کشد بدوش
مکن بعشق مباحات و زهد هم نفروش
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
که هست کوش دلست محرم پیام بدوش

روز مصلحت ملک خسروان دارند کدای گوش نشینی توها فقط محروشی

شراب تلخ میخوام که مرد افکنی بود زورش
بیاورمی که نتوان شد ز ملک آسمان ایمن
سعاد دهد و در پرورنداره شهید سایش
کنند صید بهرامی بیفکن جام جهم بر دار
نکه کردن بد و نشان منافعی بزرگی نیست
بیانادرمی صافیت راز دهر بنمایم
کمان ابروی جانان نمی بچد سرازرها

صوفی کلی بجایی و مرقع بخار بخش
طامات و شطخ در ره آهنکه جنبه نه
زهد کران که شاهد و ساقی نمی خردند
راهم شراب لعل ز دای میر عاشقان
یار بوقت کل کنه بنده عفو کن
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ساقی جو خواجده نوش کند باده صبور

کنار آب

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوشی
الا ای طالع دولت که قدر وصل میدانی
هر آنکس را که برخاسته عشق و لبر یاریست
عروس طبع را ز یور ز فکر مگر می بیند
شب صحبت غنیمت دان و داد خوش دلی
می در کاسه چشمه ساقی را بنا میزد
بفقلت عمر شد حافظ بیا با ما بیخانه

مجمع خوبی و لطافت عذار جوم شش
دلبرم کو چاکه طفلست و بیازی روزی
چارده ساد بیتی چاکه و شیرین دارم
من همان به که ازو نیک نکه دارم دل
بوی شیراز لب همچون شکرش می آید
یار دلدار من از قیام بدین شان شکند
از پی آن کل نورسته دل مایا رب
جان بشکرانه کنم صوف کران دانه در

ما از موده ایم درین شهر بخت خویشی
از بسی که دست می کشم و آه می کشم
بیرون کشید باید ازین در طره رخت خویشی
آتش زدم جو کل بیتی لخت لخت خویشی

دوشم ز بلبای چه خوش آمد که می سرود
که ای دل صبور باش که از یار تنده خوی
خدا همی سخت و سست جفا بر تو نکند ز
که موع خیز هاده سر بر فلک زند
ای حافظ ار مراد ملیح شدی مدام

ها قف از گوشه میخانه دوش
این فرد خدام بمیخانه بر
عفو آئی بکند کار خویش
لطف خدا بیشتر از هر ملک
کر چه وصالش نه بگوشتش دهند
کوش من و حلقه کیسوی یار
رنزی حافظ نه کناهیست صعب
داور دین شاه شجاع آنکه بود
ای ملک العرش مرادش بده

یارب آن نوکل خندان که پسر وی بلش
کر چه از کوی وفا گشت بصد رحله دور
کر بمر منزل سلمی سی ای باد صبا
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
دور باد آفت دور رحمت از جهان و تاش
چشم دارم که سلامی برسانی زلفش

با ادب

با ادب نافه کشایی کن از آن زلف سیاه
عرض و مال از دست بیا نه نشاید انداخت
هر که ترسد ز لعل اندوه عشقش نه حلال
کو دم حوق وفای خط و خالت دارد
در مقامی که بیا و لب اومی نوشند
شعر حافظ همه بیت و غزل و مفرست

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانی
گجاست هم نفسی تا بشرع عرضه دهم
نسیم صبح و فابنامه که بر دید دوست
زبان از نور و کل مثال روی تو سخت
جمال کعبه مکر عذر ره روان خواهد
تو خسته و نشد عشق را کرانه بدید
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
بگیرم آن سر زلف و بدست خواهم دهم
سحر بطون چمن شنیدم از بلب

من خدایم ز غم یار ضابطی خویش
که جلیبای سر زلف زهم بکشاید
میزند غمزه او نا و که غم بر دل ریش
پس مسلمان که شود قنیه آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو بپریدم دل
 بعنایت نظری کن که من دلش را
 آفرای پادشاه ملک ملاحظه چه شود
 ضرب صبر من سوخته دل داد بباد
 مرهمی بردل حافظ نه ازان حقه نوش
 چو جام لعل تو نوشتم کجا بماند هوش
 نم غلام تو در زانکه از من آزادی
 بیوی آنکه ز میان نه کوزه بیایم
 ز شوق لعل تو سقای کوی یخچران
 مرا بکوی که خاموش باشی دوم در کشی
 اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
 شراب بخت و جانهای دل فبرده دهند
 نسیم روضه جنت بذوق آن نرسد
 مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند
 نیست کن راز کند سر زلف تو خلاص
 عاشق سوخته دل قایم بیابان فنا
 ناوک غمزه تو دست ببرد از دستم

آشنای تو ندارد سربیکانه خویشی
 زود بی مدد لطف تو کاری از پیشی
 کز لب لعل تو ریزد نمکی بردل ریشی
 چشم مست تو که بکشاد کپی از بس ویشی
 که جگر خون شد ازان غمزه چون نیشی
 چو چشم مست تو بیدم مرا که دارد کوش
 مرا بکوزه فروشی شراب خانه فروشی
 روم بسوی خرابا تیان کشم بردوش
 بدید آب زند آستان باده فروشی
 که در چمن نتوان گفت مرغ را که خوشی
 و کر حدیث تو گویم کدام طاقت هوش
 که باده اش تیرست و بختگان در جوش
 که یار نوش کند باده و تو کوی نوشی
 ندارند که حافظ غمش باشی و بهوشی
 میکشی عاشق مسکینی و نترسی ز قصاص
 زود در صوم جان نشود خاص الخاص
 حاجب ابروی تو برده که و از وقاص

لهواری

بهاداری او شمع جنت از سر ذوق
 آتشی در دل دیوانه ما افکندی
 کیمیای غم عشق تو تن خاک
 قیمت در کار نمایه چه دانند عوام
 از قبلیت دلم نیافت خلاص
 همچو عالیسیست جام می که مدام
 مطرب من ره می بزن که بچرخ
 فضیلت از عشق باده ار عقل
 حافظ از دل ز مصحف رخ دوست
 مثل الفاص لا یحب الفاص
 مرده را زنده میکند بخواص
 مشتری همچو زهره شد رقا ص
 تا که خالص شوی چو ز خالص
 خواند الحمد و سورة اخلاص
 شمس فلک غفل شد از رخ خوب ماه رضی
 رویت روت بلکه بر جبهه خدایت
 تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و برضی
 عکس تو هست همچنان کرد کوی کند فرضی
 همچو زمینی هفتمین مانع بریر مار فرضی
 قصه عشق حافظ باده رساندش به فرضی
 کدیا فتم دل خود را نشان ازان عارضی
 بیایم می شنوم بوی جان ازان عارضی

معانی که زجوری بشهر میگویند
بکل بماند قد سروناز ازان قامت
بشهر رفت تن یا سخن ازان اندام
گرفته نافه چینی بوی مسکه ازان کیس
زهر روی تو خود رشید گشته عرق عرق
زنظم دلکش حافظ چکیده آب روان

کرد غدار یار من تابوشت دور خط
از ره دوست لبش که آن آب حیات خوشتر
که بهر دست میدهم کرد مثال جان و دل
که بفلامی خودم شاه قبول میکنند
زلف کشاده کرده خدوی چون بچمن در آمد
حال سیاه او بران عارضی بیم زنگه بینی
آب حیات حافظا گشته زنظم تو خجل

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
بیا که نوبت صلح است دشمنی بگذار
اگر چه خون و دم خور و لعل من بستان
زلف خط و قد بتان دل بسند و جا و یک

نورانی

تو از کجا و امید و صافی او ز کجا
بیا بخوان غزلی خوب و تازه و ترو نو
تو دلش شعبه پوشیده برو زاهد
بصباحگاه چو برندان بنال از دل و جان

قسم بچشمت جابه و جلال شاد شجاع
شراب خانکیم بسی می مغانه بیار
خدا یرا بیم شست و شوی خرقه کنند
بیبی که رقص کنان میرود بنال چنک
بما شقان نظری کن بشکر این نعمت
بفیض جریحه جام تو تشنه ایم ای دل
هنر بخیزد ایام و غیبه از نیم نیست
جیبی و چهره حافظ خدا جدا نکند

دروغای عشق تو مشهور خوابم چو شمع
روز و شب خوابم غمی آید بچشمم غم پرست
رشته صبرم بقرضی غمت ببرین شد
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست
در میان آب و آتش همچنان سرگرم هست

بدامنش نرسد دست هر کجا حافظ
که شعر تست فرخ بخش و جانقا حافظ
ز درد درد تو نشوید بیا حافظ
بکار من کنی آن دم یکی دعا حافظ

که نیست با تو مرا چنک و ما جرا و نزع
حریف با ده رسیدای رفیق تو به وداع
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
کسی که رخصه نفرمودی استماع سما
که من غلام مطیعم تو باد شاه مطاع
نمیکنیم دلبری غمید هم صدا
کجا روم تجارت بدین کساد متاع
رخاک بار که کیر پای شاه شجاع

همان کوی سر بازان و رندام چو شمع
بسی که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
تا در آب و آتش عشق کدازانم چو شمع
این دل زار و نزار و اشک بارانم چو شمع

بوز و دولت کیتی فروز شاه شجاع

بعضی دولت کیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان کینه شاع
بیار می که جو خود رشید مشعل افروز
رسد بکلیه درویش بیدر فیض شاع
برو ادیب بجای بدل کن این صنعت
که من غلام مطیعم تو باد شاه مطاع
رسمی بجز ابات می فرستد عشق
حریف با ده رسیدای رفیق تو به وداع
صدا می و حریف خدش ز دنیا بسی
که غیبه ازین همه اسباب تفرات
هنر بخیزد ایام و غیبه از نیم نیست
کجا روم تجارت بدین کساد متاع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غر خزان من سرود سما

کرمیت اشک کلونم نبودی کرم دو
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شست
همچو صبحم کنفس باقیست بادیدارتو
سرفرازم کن شبنم از وصل خود ای ولفروز
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
آتش عشق تو حافظه واجب در سر گرفت

کی شدی روشی بکیتی راز پنهانم جوشم
با کمال عشق تو در عین نقصانم جوشم
چهره بنماد لبراقا جان بر فشانم جوشم
تا منور گردد از دیدارت ایوانم جوشم
ورنه از سوزش جهانی را بسوزانم جوشم
آتش دل کی با آب دیده بنشانم جوشم

بامدادان که ز خلوت که کاخ ایداع
دوایم بر کشد آینه از دور افق جیب دران
خانه چشید فلک
وضع دوران بنگر ساغر عشق بر کبر
طرحه شاهد دنیا هم بندست و فرب
عمر و حسد و طلب ارفع جهان میطلبی
آب چشم منظر چشم ازل روشنی چشم ابد

شمع خاور کند بر همه اطراف شمع
بنماید رخ کیتی به هزاران افق
از غنود ساز کند زهره باهنگام شمع
جام در قهقهه آید که کجا شد شمع
که بهر حالتی ایست بر همین اوضاع
عارفان بر سر این رشته بچینند نزع
که وجودیست عطا بخش و کریمی نفاع
جامع علم و عمل جان جهان شاه نجام

زبان کشاد جوی بر زش سوس طالع اگر مد کند دامش او رم بکفت
سپهر کف شقایق جودم ایقاف طوف کرم زکی نیست این دل بر امید من
کسی جوابه بر سواد صحرای اندر کف چند باز پرورم مهر بتان سنگدل
کس جویا می شمارد به کوفه اباج
نقطه و عجز و جوانی صوفی غایت دانه
که حافظه بود بر سون غیب دانه

از بختم زهی طرب و رگش زهی شرف
کر چه سخن هم بد قصه من بهر طرف
یاد بد زنی کنند این بستان ناخلف

از

از غم ابروی ویم هیچ کنشایشی نبود
من بخیاں زاهدی کوشه نشی و طره نک
بجندند زاهدان نقش بخوان ولا تقی
صوفی شهر بی که چون لقمه شیره میخورد
ابروی دوست کی شود دست کسی من ضعیف
حافظه اگر قدم زنی در ره خاندان بهدق

وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تفت
معنی زهر طرف میزدیم بچک و دوف
ست ریاست محاسب باده بده و لا تحف
باردش در از باد این حیوان خوش
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هد
بدرقه رمت شود همت شعله نجف

مقام امن و می یغش در رفیع شفیق
جهان و کار جهان همه هیچ بر هیچست
کجا است اهل دلی تا کند دلالت خیر
در رخ و در دو که تا این زمان ندانستم
حلاوتی که تر از رجه ز نخل نیست
اگر چه موی میانت بچون بینی نرسد
بیا که توبه ز عمل نکار و خند جهام
بمانی رو و فرصت شمر غنیمت وقت

کرت مدام میسر شود زهی توفیق
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
که مابدوست نبردیم ره بهای طریق
که کیمیای سعادت رفیع بود رفیع
بکنه آن نرسد صد هزار فکر و قیوح
خوششست خاطر از فکر این خیال رفیع
تصور نیست که عقلش نمیکند تحقیق
که در کین که عمر ند قاطعان طریوح

زبان خام ندارد سر بیان فراق
رفیق خیل خیالیم و هم رکاب شکب
در رخ مدت محرم که بر امید وصال

و کرم شرح دهم با تو داستان فراق
قرین آتشی هجران و هم قران فراق
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر کردون بفرم می سودم
چه کونه باز کنم بال در هدای وصال
کنون چه جاره که در بحر غم بگردابی
بسی نمائند که کشتی عمر غرقه شود
چه کونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
فلک مگر چه سرم دید اسیر چهره عشق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
بیان شوق کزین ره بسر شدی حافظ

ای دل ریشی مرا باب تو حق نمک
توان کوه را کیزه که در عالم قدس
در خلوص منت ارهست شکی تجربه کن
گفته بودی که شوم هست ده بویست بدیم
بنما بسته خندان و شکر ریزی کون
چرخ بر هم زخم از غیر مرادم کرد
چون بر حافظ خویشی نگذاری رفوی

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
برو بهر چه تو داری بخور درین مخور

براستان که نهادم براستان فراق
که ریخت مرغ دلم بر در آشیان فراق
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
تنم و کین قصا و دلم ضحاک فراق
ببست کردن صبرم بر لیسان فراق
مدام خون جگر میخورم ز خون فراق
بدست هجر ندای کسی زمام فراق

حق نگهدار که من میروم الله معک
ذکر خیر تو بود حاصل او را در ملک
کس عیار ز رخا الهی نشناسد چه محک
وعد از حد بشد و مانه دوریدیم و نیک
خلق را از دهن خویشی مینداز بشک
من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
ای رقیب از دراد یک دو قدم دور ترک

در آن کناه که نفی رسد بغیر چه پاک
که بیدریغ زنده روزگار تیغ هلاک

خاکبای

بخاکه بای تو ای سرو ناز پرور می
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
مهندس فلکی راه دیر شش جرعتی
فریب دختر ز میزند مزاره عقل
براه عشق تو حافظ خوشی از جهان رفتی

هزار دشمنم از میکنند قصه هلاک
مرا امید وصال تو زنده میدارد
نفس نفسی اگر از باد نشوم بدست
رود بخواب هر دو چشم از خیال تو هیبت
اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرهم
بغیر سیف که قتل حیاتنا ابد
ترا چنانکه توی هر نظر کجا بپند
عنان هیچ که کر میزنی بشمشیرم
بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
مالی و من بدی سلمی
عرصه بزنگاه خالی ماند

که روز واقعه با و امیرم از سر خاک
بمذهب همه کفر طریقت است اساک
چنان لبست که ره نیست ز بردام مفاک
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

کرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک
و کرم صدر هم از هجر است بیم هلاک
زمان زمان چون از غم کنم کربان خاک
بود هنوز دل اندر فراق تو حاشاک
و کرم تو زهر دهی که دیگران تریاک
بان روحی قد طاب ان یکون فداک
بقدر پیش خود هر کسی کند اراک
سر کنم سرود سنت ندارم از فراق
که برده تو زهد روی مسکت بر خاک

که بما میرسد زمان وصال
این حیراننا و کیف الحال
از صریفان و جام مال مال

غصه الدهر بعد عافیه
سایه افکندها یاشب هجر
ترک ماسوی کسی نمی نکرد
فی الحال الکمال ملت منی
حافظا عشق و صابری تا چند
یا برید الحمی عماک الله
فاسئلوا احالها عن الاول
تا چه بازند شب روان خیال
آه ازین کبریا و جاه و جلال
صرف الله عنک عی کمال
نال عاشقا و شست بنال
مرحبا مرحبا تعال تعال

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول
قرار برده زمین آن دوز کسی غنا
من شکسته بد حال زندگی نایم
چه جرم کرده ام ای سنگدل بحضرت تو
چهار جوار هر مهر تو صیقلی دارد
چو بر در تو من بینوای بی زور و زور
نچاروم چه کنم چو نگم چه چاره کنم
ضرب تر زدن من غم نهجای نیافت
بدر عشق باز و خموش شو حافظ
رو و انرا

هر و انرا عشق بس باشد دلیل
آتش روی بتان بر خود مریست

بهر

موج اشک مای آورد در حساب
اختیاری نیست بد نامی ما
یا بنه بر خود که مقصد کم کنی
بی می و مطرب بفرد و سم بخوان
یا رسوم بیبانی یاد کسیر
یا کشتی بر جهره نیل عاشقی
حافظا اگر معنی داری بیار
آنکه کشتی راند بر خون قتل
ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل
یا منه با اندرین ره بی دلیل
راحتی فی الروح سبیل
یا مدد هند و ستار یا د بیل
یا فرد بر جامه تقوی به نیل
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ای رخت چون خلد و لغت سبیل
ناوک چشم تو در هر کدو شسته
یارب این آتش که در جهان ملست
من نمی یابم مجال ای دوستان
بای مال نکست و منزل و دورست
حافظا از سر پنجه عشق نکار
شاه عالم را بقا و عز و ناز
سبیلت کرده خون ما سبیل
چون من افتاده دارد صد قیل
سر دکن ز انسان که کردی بر خیل
کر چه او دارد جمالی بس علیل
دست ما کوتاه و خرم بر خیل
همچو مور افتاده شد در پاییل
باد و هر چیزی که خواهد زین قیل

هر گه که گفتم در وصف آن شمائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم
هر که شنید گفتا الله در قایل
جانم بسوخت آخر در وصف آن شمائل
گفت آن زمان که نبود جان میان در قایل

جلوه بر سر و این نکته خوش سراید
دل داده ام بیاری شوی کشتی نگاری
در عین کوشه گیری عشقم زره بپنداخت
از آب دیدم صدره طوفان نوح دیدم
ای دوست دست حافظ تقدیر چشم زلفت

بعد کل شدم از توبه شراب خجل
صلح ماهمه دام هست و من زین جفت
زخون که رفت شب دوشی در سر آه چشم
تو خوب روی تری را قاف شکر خدا
روست نرگس است از خند سر در پیش
بود که یار نر خجسته زما بخون کرم
چرا بر لب جام زهر خند زنده
نقاب ظلمت از آن بست آب حفره کشتا

مزن بردن ز نوک غمزه تیرم
نصاب حسن در حد کمال است
قدح پر کن که من در دولت عشق
چنان پر شد فضای سینه از دوست
که بیش چشم بیمار است بپریم
ز کوتم ده که مکی و فقیرم
جدا بخت جهانم که چه بپریم
که فکر خویش کم گشت از ضمیرم

بدا فر

مبادا جز حساب مطرب و می
درین غوغا که کسی را نپرسد
چو طفلان تاکی ای زاهد فرب
خوشا آندم که استغنائیستی
قداری کرده ام بامی فروشان
چو حافظ کنی او در سینه دارم
اگر حرفی کشد کلک و بپریم
من از پیرمغان منت بپریم
بسیب بوستان و شهد و شیرم
فراخت بخشد از پیرنا و پریم
که روز غم بجز بیاض نگریم
اگر چه مدعی بیند حق پریم

من آن مرغم که در شام و سحرگاه
من که باشم که بران خاطر عاظر گذرم
دلبر ایند نوازیت که آموخت بگو
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
ای نسیم سحری بندگی ما برسان
خرم آنروز که زین مرحله بر بندم خست
حافظا شاید اگر در طلب دولت وصل
بایه نظم بلند است و بها نکیر بگو
زبانم عرش می آید صف پریم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
که من این طن رقیبان تو هرگز بزم
که در ازست ره مقصد و من نه سفرم
که فراموش مکن وقت دعا ی محرم
وز سر کوی تو بر سندر رقیبان خیرم
دیدم دریا کنم و اشک در و غوطه خورم
تا کند باد شه بجز دهان پر کرم

خرم آنروز که زین منزل ویران بروم
که چه دانم که بجایی نبرد راه غریب
چون صبا بادول بیمار و تن بی طاقت
راحت جان طلبم و ز بی جانان بروم
من بدان بوی سدر زلف پریشان بروم
بهواداری آن سر و خرامان بروم

تا زیا را چو غم از حال کران باران نیست
دل از دشت زندان سکندر بگرفت
در ره او چو قلم کمر بستم باید رفت
نزد کردم کز این غم بدر آیم روزی
بهواداری او زره صفت رقص کنان
و رجو حافظ بزم رو زیبا بان بیرون

بختگان سیه کردی هزاران خند و دینم
لبت شکر بستان داد چشم می بخواران
الای هفتشین دل که بارانست رفت از یاد
صبحا الخیر زد بیل گجای ساقیا خیز
جهان پرست و بی نیاد ازین فرهاد کنی فریاد
بتاب آتش عشقش شدم غرق عرق چو گل
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
اگر بر جاهی می غیری کزین دوست حکم است
حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
بترک خدمت پیرمغان نخواهم کرد

دین

درین خمار کسی جرعه نمی بخشد
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش موبک
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
بدین دو دید کران من هزار افسوس
نشان موی میانش که دل درو بستم
قد تو تا باشد از جو پار دید من
من و سینه حافظ که جز درین دریا
در ضربات مغان کر گذر افتد باز من

خلفه توبه که امروز چو زها و زخم
ور جو بردانه دهد دست فداغ بانی
ماجرای دل کم کشته نکویم با کسی
صحبت خود نخواهم که بود عین قصور
سر سودای تو در دید بماندی هیاهات
مرغ ساقی از قفس خاک هدای کستم
که هر موی سری بر تن حافظ باشد

کرد دست دهد در سر زلفی تو نازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست

بیبی که اهل دلی در جرات نمی بینم
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
که با مشایخ شهر این نشان نمی بینم
که باد و آینه رویش عیان نمی بینم
زمن میری که خود در میان نمی بینم
بجای سرو جز آب روان نمی بینم
بغضاعت سخی دل نشان نمی بینم
حاصل خرقه و سجاده روان در باز من

هزارن میکند فدا کند در باز من
جز بران عارضی شمع نبود بردانم
زانکه جز دایغ غمت نیست کسی سازم
با خیال تو اگر باد کبری سپردانم
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
بهوایی که مکر صید کند شمشیر باز من
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

چون کوی چه سرها که بچکان تو باز من
در دست سرو می ازین عمر دراز من

پروانه راحت بده ای شمع که هر شب
 اندم که بیک خند دهم با چه صدای
 چون نیست نماز من آلوده محازی
 در مسجد و میخانه خیالست اگر آید
 که خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
 محمود بود عاقبت کار درین سراه
 حافظ غم دل با تو نکویم که درین دور
 نماز شام غریبان چه کردیم آغازم
 بیاد یار و دیار آنچنان بکیریم زار
 من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
 خدایا مددی ای رفیق ره قاصد
 خرد ز ببری من کی حساب برگیرد
 بجز صبا و شعلالم نمی شناسد کس
 هدای منزل یار آب زندگانی ماست
 سرشکم آمد و عجبم بگفت روی باروی
 ز چنگ زهر شنیدم که صبحدم میگفت
 بارها گفته ام و بار دیگر میگویم
 که من کم شمع این ره نه بخود می بوییم

در پس این

در پس این طوطی صفتم داشته اند
 من اگر خوارم اگر کل چمن آرای هست
 دوستان عیب من بیدل حیدر مکنند
 کز چه بادلق تلخ می رنگی عیبست
 خند و کدیه عشاق زجاهی دگرست
 و اعظم گفت که حافظ در میخانه مبود
 عشق بازی جوانی و شراب لعل فام
 ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
 شاهدی از لطف و خوبی رشک آب زندگی
 بر نگاهی دل نشا چون قصه فردوس برین
 صف نشینانیکزاه و پیشوایان باادب
 با دود کلر که تلخ نیز خوشتر از سبک
 غمزه ساقی بیغهای خرد آینه تیغ
 هر که این صفت بخواد خوش روی بپاشد
 نکته دانی خوش سخن چون حافظا فاش
 مرصع طایر فرخ رخ فرخنده پیام
 یارب این قافیه را لطف ازل بدرقه باد
 آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
 که ازان دست که می پروردم بپرورم
 کوهی دارم و صاحب نظری میجویم
 مکنم عیب کز و رنگ ریاضت جویم
 می سرایم شب و وقت سحر می بویم
 کوهن عیب که من مشک ختمی می بویم
 مجلس انس و صوفی همدم و شرب مدام
 هم نشینی نیک کردار و ندیم نیک نام
 دلبری در حسن و خوبی غایت ماه تمام
 کلشنی پیرامنی چون روضه دار السلام
 دوستداران صاحب اسرار و رفیقان دو نظام
 نقاشی از لعل نگار و نقشش از یاقوت خلام
 زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
 و آنکه این عشق نجوید زندگی بروی حرام
 بخشش آموز جهان افروز چون جامی قوام
 خدی مقدم چه خبر بار کج راه کسدام
 که از و خصم بدام آمد معشوق بکدام

ماجرای من معشوق مرا بایان نیست
 زلف دلدار چو زنار همی فرماید
 مرغ غم که همی ز بیره سدره صفیر
 چشم بیمار را خدای نه در خور باشد
 تو ترحم نکنی بر من بی دل کفتم
 کل ز خد برد تنم بگرم رخ بنمای
 حافظ اریل با بروی تو دارد شاید
 بیتوی سر و روان با کل کلش چه کنم
 آه که ز طغنه بدخواه ندیدم رویت
 بروای ناصح و برد در کشتان خدو بگیر
 برق غیبت چه چندی بجد از کفن غیب
 شاه ترکان چه بسندید و بجا هم انداخت
 مددی که بچراغی نکند آتش طور
 حافظا خد برین خانه مورت ملست
 که ازین منزل غربت بسوی خانه روم
 زین سفر که بسلاست بوطن باز آیم
 تا بگویم که چه گشتم شد ازین سیر سلوک

آشنایان

آشنایان ره عشق کرم خون بخورند
 بعد ازین دست من و زلف کوه کیزکار
 که به جیم ظم ابروی چو محرابش باز
 حرم آنروز چو حافظ بتدلای وزیر
 ناکسم که بشکایت بر بیکانه روم
 چند و چند از بی کام دل دیوانه روم
 سجد شکر کنم و ز بی شکرانه روم
 سر خوشی از میکده بادوست بکاشانه روم
 ز دست کوه خود زبر بارم
 مکرر بخیر موی کیر دم دست
 ز چشم من بی پرس او ضاع کردن
 باین شکرانه می بوسم لب جام
 من از بازوی خود دارم بی شکر
 بخود خداری مکن عجب ازین دست
 اگر کفتم دعا می فروشان
 بدین سر حافظ ارستت لیکن
 تو از خاکم نخواهی برگرفتن
 که از بالا بلندان شرمسارم
 و کوه سر بشیدایی بر آرم
 که شب تار و ز اخته می شام
 که کوه آکه ز راز روزگارم
 که ز نور مردم آزاری ندارم
 که کار آموز آهوی تشارم
 چه بلند حق نعمت میگذارم
 بطف آن سری امیدوارم
 بجای اشک اگر کوه بسیارم
 که چاکران بیرفتان کترین منم
 ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
 پیوسته صدر مصطفی با بود مسکنم
 کالوده گشت جامه ولی پاک دانم
 چل سال رفت پیش که من لاف میزنم
 هرگز بهین عاطفت بر می فروشم
 از جبه عشق و دولت زندان پاک باز
 در شان من بدرد کشتی ظن بد میر

УНИВЕРСИТЕТСКА БИБЛИОТЕКА
„ОСВЕЩАВЪТ НА ПЛОДЪТА“ - СЛ. 1741
И. Бр. 43651